

تاریخ کامل

نوشتہ

عزالدین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سید حسین روحانی

جلد سوم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۰۳/۳

۱۰۳۷	داستان دروغ پردازی
۱۰۴۳	عمره حدیبیه
۱۰۵۷	نامه نگاری پیامبر خدا (ص) برای پادشاهان
۱۰۶۵	رویدادهای سال هفتم هجری
۱۰۶۵	جنگ خیبر
۱۰۷۲	جنگ وادی القرا
۱۰۷۳	داستان حجاج بن علاط سلمی
۱۰۷۴	بخش کردن دارایی خیبر
۱۰۷۴	داستان فدک
۱۰۷۶	دیگر رویدادهای این سال
۱۰۷۸	عمره قضا
۱۰۸۱	رویدادهای سال هشتم هجری
۱۰۸۱	جنگ غالب بن عبدالله لثی با بنی ملوح
۱۰۸۲	جنگ علام بن حضرمی در بحرین
۱۰۸۳	اسلام آوردن خالد بن ولید و عمرو بن عاص و عثمان بن طلحه
۱۰۸۴	جنگ ذات السلاسل
۱۰۸۵	جنگهای خبط و جز آن
۱۰۸۷	جنگ مرته
۱۰۹۲	گشودن مکه
۱۱۰۳	[آنان که پیامبر خدا (ص) فرمان به ریختن خونشان داد]
۱۱۰۷	[زنانی که پیامبر (ص) فرمان کشتن ایشان داد]
۱۱۰۸	[کارهای پیامبر (ص) در مکه]
۱۱۱۰	[نامهای دشوار]
۱۱۱۱	[روشن سازی برخی گفتارها]
۱۱۱۲	جنگ خالد بن ولید با بنی جدیمه
۱۱۱۹	جنگ هوازن در حنین
۱۱۲۶	در میان گرفتن طایف
۱۱۲۸	بخش کردن غنیمت‌های حنین
۱۱۳۳	[دیگر رویدادهای این سال]
۱۱۳۵	رویدادهای سال نهم هجری
۱۱۳۵	اسلام آوردن کمب بن زهیر
۱۱۳۹	جنگ تبوک
۱۱۴۸	آمدن عروه بن مسعود ثقفی به نزد پیامبر خدا (ص)
۱۱۴۹	فرارسیدن گروه نمایندگی ثقیف

- ۱۱۵۰ جنگ علی و اسلام آوردن عدی بن حاتم
- ۱۱۵۲ فرارسیدن گروه‌های نمایندگی به نزد پیامبر خدا (ص)
- ۱۱۵۷ دیگر رویدادها
- ۱۱۵۸ حج‌گزاران ابوبکر (ض)
- ۱۱۶۳ رویدادهای دیگر
- ۱۱۶۱ رویدادهای سال نهم هجری
- ۱۱۶۱ گروه نمایندگی نجران با عاقب و سید
- ۱۱۶۳ رویدادهای دیگر
- ۱۱۷۰ فرستادن علی (ع) به یمن و اسلام آوردن همدان
- ۱۱۷۱ گسیل کردن پیامبر خدا (ص) کارگزاران صدقات را
- ۱۱۷۲ حج بدرود
- ۱۱۷۴ شمار جنگ‌های پیامبر خدا (ص)
- ۱۱۷۵ شمار حج‌های پیامبر (ص) و عمره‌های او
- ۱۱۷۶ ویژگی‌های پیامبر (ص) و نام‌های وی و مهر پیامبری او
- ۱۱۷۷ دلاوری و بخشندگی پیامبر خدا (ص)
- ۱۱۷۷ شماره زنان و کنیزکان پیامبر (ص)
- ۱۱۸۲ بردگان پیامبر خدا (ص)
- ۱۱۸۴ دبیران پیامبر خدا (ص)
- ۱۱۸۵ نام‌های اسپان پیامبر (ص)
- ۱۱۸۶ استران و خران و اشتران پیامبر (ص)
- ۱۱۸۷ جنگ‌افزارهای پیامبر (ص)
- ۱۱۸۹ رویدادهای سال یازدهم هجری
- ۱۱۸۹ بیماری و درگذشت پیامبر خدا (ص)
- ۱۱۹۹ داستان باشگاه (سقیفه) و خلافت ابوبکر (ض)
- ۱۲۰۸ آیین شست و شوی و آماده‌سازی و خاک‌سپاری پیامبر (ص)
- ۱۲۰۹ گسیل‌کردن سپاه اسامه
- ۱۲۱۲ گزارش کارهای اسود عنسی در یمن
- ۱۲۱۹ دیگر رویدادها
- ۱۲۲۰ گزارش‌های برگشتن عربان از آیین اسلام
- ۱۲۲۱ گزارش کار طلیحه اسدی
- ۱۲۲۹ بازگشت بنی‌عمر و هوازن و سلیم از دین اسلام
- ۱۲۳۲ فراز آمدن عمرو بن عاص از عمان
- ۱۲۳۴ بنی تمیم و سجاج
- ۱۲۳۸ سرگذشت مالک بن نویره

آشکار گشته است. درونمایه این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوشبختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور-بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشک و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران - همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آبادی و سروری و شادمانی، تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگواری و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالنده اسلامی-ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و بر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن‌اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م و امداد مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵-۳۱۰ق/۸۴۰-۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترک‌تازی مغولان، او نخستین گزارش‌شکراست و کاراو از استوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگواری، درخور ستایش فراوان است و مایه بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن‌اثیر (محدث) مجدالدین مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) - نگارنده **الکامل** - عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاء‌الدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م)۱.

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکارولوس یوهانس‌تورنبرگت (۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایه کار در این برگردان به پارسی، نسخه ویراسته تورنبرگت است.

درباره این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، يك ترجمه تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانویس آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در همه‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایه کار برای

محاسبه، اثر سترگت دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است.^۲

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمه پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به صورت یک جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلد‌های پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشته‌ها، جلد‌های پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمه جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: **تاریخ بلعمی**، **تاریخ طبری** (و ترجمه پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، **تاریخ نامه طبری** (به‌کوشش آقای محمد روشن)، **تاریخ یعقوبی**، ترجمه‌های پارسی **الکامل** (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، **دایرةالمعارف پارسی** (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، **فرهنگ فارسی** (از شادروان دکتر محمد معین)، **لغت‌نامه** (از علامه دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، **مروج الذهب** (سمودی)، **نهیج البلاغه** (مولی امیر-المؤمنین علی علیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفاده مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلد‌های سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت و امداد ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این یزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید و اشکالات دست‌ورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامه دانشمند دکتر محمد صادق کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جریزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جریزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانگاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الم» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشه پویای بالنده خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایه شادی جان و روان من خواهد بود. خوشبختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

-
۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: الاعلام، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۹۷/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/۴، ۲۷۲/۵، ۱۲۵/۷، ۳۰/۸.
 2. Carlus Johannes Torenberg.
 ۳. تقویم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری و میلادی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)

خ: سال خورشیدی

د: درگذشته، متوفی

ز: زاده، متولد

ش: سال شمسی

ص: صفحه (کتاب و جز آن)

ص: صلی‌الله‌علیه‌وسلم (در متن مؤلف)

ص: صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم (در افزوده‌های مترجم)

صص: صفحات

ض: رضی‌الله‌عنه

ع: علیه‌السلام

ق: سال قمری

ق: قبل از میلاد مسیح

ق: قبل از هجرت پیامبر اسلام

م: سال میلادی

ه: هجری

رویدادهای سال یکم هجری (۶۲۲ میلادی)

یکی از این رویدادها، گردهمایی پیامبر(ص) با یارانش در آدینه‌ای بود که در آن در برزن قباء در میان بنی‌سالم در درون دره‌ای از ایشان فرود آمد و نماز آدینه را با ایشان برگزار کرد. این نخستین آدینه‌ای بود که پیامبر خدا(ص) در اسلام برگزار ساخت و نماز آدینه خواند و برای ایشان سخنرانی فرمود. این هم نخستین سخنرانی آدینه در تاریخ اسلام بود.

او از قباء بیرون آمد و آهنگ مدینه کرد و افسار شتر خود را رها ساخت. به‌خانه هریک از انصار می‌رسید، می‌گفتند: ای پیامبر خدا، بر زمینه‌ای سرشار از مردان جنگی و ساز و برگ و پاسداری فرود آید. می‌فرمود: راهش را باز بگذارید که او فرمانبر است. سرانجام به جایگاه مزگت کنونی‌اش رسید. او بر در مزگت آمد و بر زمین فرو نشست. اینجا آغل گوسپندان دو پسر بی‌پدر بود که در دامان معاذ بن عفرأ به بار می‌آمدند. این دو، سَهْل و سَهیل پسران عمرو از بنی‌نجار بودند. چون بر زمین فرو نشست، پیامبر از آن فرود نیامد. آنگاه برخاست و راهی اندک پیمود و پیامبر خدا(ص) افسارش را فروهسته بود و او را از جا به‌جا شدن بازمی‌داشت. شتر به دنبال خود نگریست و سپس برخاست و به خفتن‌گاه نخستین خود باز آمد و در آنجا فرو نشست و سینه بر زمین خواباند. پیامبر خدا(ص) از آن پیاده‌گشت و ابو ایوب انصاری ساز و برگ شتر برگرفت. پیامبر خدا(ص) درباره زمین آغل پرسش کرد و معاذ بن عفرأ گفت:

از آن دو پسر بی پدر است که در خانه من می‌زیند و من با پرداخت بهای بستده، ایشان را خرسند خواهم کرد. پیامبر فرمان داد که در آنجا مزگتی بسازند. او در نزد ابویوب انصاری ماندگار شد تا مزگت وی و خانه‌هایش ساخته شدند.

برخی گویند: زمین مزگت از آن بنی‌نجار بود که در آن خرما بنان و کشت و آرامگاه‌های بت پرستان بود. پیامبر خدا (ص) فرمود: بهای زمین از من بستانید و زمین را به من دهید. گفتند: در برابر دادن زمین جز پاداش خدایی چیزی نخواهیم. او فرمان داد که در آنجا مزگت وی را بساختند. پیش از آن در هر جا هنگام نماز فرامی‌رسید، نماز می‌خواند. این مزگت را خود وی همراه مهاجران و انصار ساختند. همین درست است. در این سال مزگت قباء پایه‌گذاری گشت.

در این سال کلثوم بن هدم درگذشت. پس از وی اسعد بن زراره سرور بنی‌نجار جهان را بدرود گفت. بنی‌نجار گرد آمدند و از پیامبر خدا (ص) خواستند که برای ایشان سروری برگمارد. به ایشان گفت: شما برادران منید و من سرور شما هستم. این، مایه سربلندی و سرافرازی ایشان گشت. هم در این سال ابواحیحه در طایف و ولید بن مغیره و عاص بن وایل سهمی در مکه درگذشتند و همگی بر بت پرستی مردند.

در این سال، هشت یا هفت ماه پس از آمدن پیامبر (ص) به مدینه، در ذی‌قعدة (آوریل) یا شوال (مه)، وی با عایشه همبستر شد. او سال پیش از کوچیدن به مدینه، پس از درگذشت خدیجه در شش یا هفت سالگی عایشه، او را به همسری برگزیده بود.

در این سال سوّده دختر زَمْعَه همسر پیامبر خداوند (ص) و دخترانش به جز زینب و نیز خانواده ابوبکر همراه پسرش عبدالله و طلحه بن عبیدالله به مدینه کوچیدند. نیز در این سال يك ماه پس از فرارسیدن او به مدینه، دو رکعت بر نماز دگر (نماز عصر) افزوده

شد. در این سال یا در سال دوم در شوال (فوریه ۶۲۴ م) عبدالله بن زبیر از مادر بزاد. نعمان بن بشیر نخستین کودک نوزاد انصار پس از کوچیدن پیامبر به مدینه بود. برخی گویند مختار بن ابی عبید و زیاد بن ابیه در این سال بزادند.

در این سال پس از هفت ماه از آمدن پیامبر خدا (ص) به مدینه، او برای عمویش حمزه پرچمی سپید بست و او را فرماندهی سه مرد از مهاجران بخشید که بروند و راه را بر کاروان قریش بگیرند و دارایی‌های آن را به چنگ آورند. حمزه با ابوجهل دیدار کرد که فرماندهی سیصد مرد را به دست داشت. مَجْدِیِّ بن عمرو جُهَنی میان ایشان جدایی افکند. درفش را ابو مَرَّکَد به دست داشت. این نخستین پرچمی بود که پیامبر بست. نیز در این سال پرچمی برای عبیده بن حارث بن عبدالمطلب بر بست. این درفشی سپید بود که مسطح بن اَثَّاه آن را بر می‌داشت. او با بت‌پرستان دیدار کرد و میان ایشان از دو سوی تیراندازی انجام یافت نه کارزار با شمشیر. سعد بن ابی-وقاص نخستین کس بود که تیری در راه خدا پرتاب کرد. مقداد بن عمرو و عُتْبَةُ بن غَزْوَان هر دو مسلمان بودند و در مکه می‌زیستند. این دو با بت‌پرستان بیرون آمدند و ایشان را دستاویز و بهانه خود ساختند و چون مسلمانان با ایشان دیدار کردند، به رده مسلمانان پیوستند. برخی گویند: پرچم ابو عبیده نخستین درفش بود. اینها از این رو به هم آمیخته شده‌اند که به همدگر نزدیک بوده‌اند. سرکرده بت‌پرستان ابوسفیان بن حرب یا مِکْرَزِ بنِ حَفْصِ بنِ أَخِیْفِ یا عِکْرِمَةَ بن ابی جهل بود.

[واژه تازه پدید]

أَخِیْف: با خاء نقطه‌دار و یای دو نقطه‌ای درزیر.

در این سال پیامبر پرچمی برای سعد بن وقاص بست و او را روانه «ابواء» ساخت. درفش را مقداد بن اسود می‌برد. روانه شدن

رویدادهای سال دوم هجری (۶۲۳ میلادی)

به گفته برخی از نویسندگان سرگذشت پیامبر (ص)، در این سال او به جنگ ابواء بیرون رفت. برخی گویند ودان بود که میان این دو شش میل راه بود. پیامبر خدا (ص) سعد بن عبّاده را به جانشینی خود بر مدینه گماشت. پرچم او سپید بود و حمزة بن عبدالمطلب آن را به دست داشت. یاد آن بگذشت.

هم در این سال در ماه صفر (اوت) امیرالمؤمنین علی ابن ابی-طالب علیه السلام دخت گرامی پیامبر خدا (ص) فاطمه سلام الله علیها را به همسری برگزید.

جنگ عبدالله بن جحش

پیامبر خدا (ص) ابو عبیده بن جراح را فرمان جنگ داد و او خود را آماده کارزار کرد. چون خواست روانه شود، از دوری پیامبر خدا (ص) به درد بگریست و پیامبر به جای او در جمادی الثانی (دسامبر) عبدالله بن جحش را با هشت مرد جنگی از مهاجران گسیل کرد. برخی گویند: شمار ایشان دوازده مرد بود. برای او نامه ای نوشت و او را فرمان داد که به نامه ننگرد مگر پس از آنکه دو روز راه پیماید. آنگاه آن را بخواند و فرمان های آن را به انجام رساند ولی هیچ یک از یاران خود را به زور وادار به کاری نکنند. او چنان کرد و نامه را خواند که در آن فرمان داده می شد در نخله میان طایف و مکه فرود

آید و در کمین قرشیان بنشینند و گزارش‌های ایشان را درنیوشد. او یاران خود را از فرمان پیامبر آگاه ساخت و آنان همراه او روانه شدند. سعد بن ابی وقاص و عتیه بن غزوان شتر خود را گم کردند و به جست و جوی آن برآمدند. عبدالله رفت و در نخله فرود آمد. کاروان قرشیان که بار کشمش و جز آن داشت، بر ایشان گذر کرد و این مردان در میان آن بودند: عمرو بن حضرمی، عثمان بن عبدالله بن مغیره، برادرش نوفل و حکم بن کیسان. در این میان عُکَّاشَةُ بن مِخْصَن سر تراشیده بر فراز ایشان برآمد و چون کاروانیان او را دیدند، گفتند: عمره گزارانند و شما را گزندی نرسانند. این در روز پایان رجب/ ۲۷ ژانویه ۶۲۴م روی داد. واقد بن عبدالله تمیمی بر عمرو بن حضرمی تیری گشاد کرد و او را در دم بکشت. عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر گشتند و نوفل بن عبدالله رو به گریز نهاد و مسلمانان دارایی‌های کاروان را به غنیمت برگرفتند. عبدالله بن جحش گفت: پنج‌یک از آنچه غنیمت گرفتید، از آن پیامبر خدا (ص) است. این پیش از آن بود که فرمان پنج‌یک («خمس») از سوی خدا فرود آید. این نخستین غنیمتی بود که مسلمانان به دست آوردند و نخستین پنج‌یک بود که به پیامبر پرداخت شد.

عبدالله بن جحش و یارانش با کاروان و کاروانیان و اسیران به مدینه درآمدند. چون فرارسیدند، پیامبر خدا (ص) فرمود: من شما را در ماه حرام فرمان جنگ نداده بودم. او کاروان و دو اسیر آن را بازداشت کرد. جنگاوران سرآسیمه شدند و مسلمانان ایشان را نکوهش کردند و قرشیان گفتند: محمد و یارانش گرامیداشت ماه حرام را پایمال ساختند. یهودیان چنین بر پیامبر خدا (ص) شگون بد زدند که: «عمرو بن حضرمی را عبدالله بن واقد بکشت». عمرو آن است که جنگ درگرفت (عَمَرَتِ الْحَرْبُ)، حضرمی آن است که جنگ فرارسید (حَصَرَتِ الْحَرْبُ) و واقد آن است که آتش جنگ فروزان گشت (وَقَدَّتِ الْحَرْبُ). در این هنگام خدا این آیه فر فرستاد: درباره ماه ناروا، ماهی که در آن جنگ نارواست، از تو پرسش می‌کنند. بگو: جنگیدن در آن سخت و گران است و بازداشتنی است از راه

خداوند و ناباوری به وی و «مزگت گرامی» است. ولی بیرون راندن مردمش از آن [بیرون کردن پیامبر از مکه] از این کار بزرگتر و نارواتر است و آشوب نارواتر از کشتار است. بت پرستان همچنان با شما کارزار خواهند کرد تا اگر بتوانند، شمارا از آیین تان برگردانند. هر يك از شما که از آیین خود برگردد و ناباور بمیرد، اینان کارهایشان در این سرای و آن سرای نگون سار خواهد گشت و اینان تا جاودان در آتش خواهند سوخت (بقره/۲/۲۱۷). چون قرآن فرود آمد و خدا در کار مسلمانان گشایش پدید آورد، پیامبر خدا (ص) کاروان را گرفت و این نخستین غنیمتی بود که به دست مسلمانان افتاد. پیامبر خدا (ص) از بهره خود بهای آزادی دو اسیر پرداخت و حکم بن کیسان در کنار پیامبر خدا (ص) ماند تا در جنگ «بئر معونه» ساغر جانبازی نوشید.

برخی گویند: کشتن عمرو بن حضرمی و گرفتن کاروان در واپسین روز جمادی الاول و نخستین شب رجب/۲۹ دسامبر ۶۲۳ م روی داد.

در این سال قبله نماز مسلمانان از شام به سوی کعبه برگردانده شد. نخستین بار که نماز گزاردن به سوی قبله بایسته گشت و بیت المقدس قبله شد، هنگامی بود که پیامبر در مکه بود. او دوست می داشت که رو به سوی کعبه آورد و نماز بگزارد. او در مکه چنان به نماز می ایستاد که خانه کعبه میان وی و بیت المقدس باشد. چون به مدینه کوچید، نتوانست چنین کند [زیرا مکه را در پشت سر خویش داشت]. او دوست می داشت که وی را به سوی کعبه برگردانند. پس خدا در روز سه شنبه نیمه شعبان در هجده ماهگی از آمدن وی به مدینه (۲۶ فوریه ۶۲۴ م) به او فرمان داد که در نماز رو به سوی کعبه آورد. برخی گویند: در سر شانزده ماهگی در نماز نیمروز بود.

هم در این سال در شعبان/فوریه ۶۲۴ م روزه گرفتن رمضان بایسته گشت. چون او به مدینه آمد، یهودیان را دید که در روز

عاشورا روزه می‌گیرند. از این‌رو، به روزه گرفتن در آن فرمان داد. چون روزه گرفتن رمضان بایسته گشت، نه ایشان را به روزه گرفتن عاشورا فرمان داد نه از آن بازداشت.

در این سال پیامبر به مردم فرمان داد که يك يا دو روز پیش از جشن فطر، زکات روزه از دارایی خود بیرون کنند. در این سال پیامبر خدا (ص) به نمازگاه بیرون شهر شد و «نماز جشن» را با مردم خواند. این نخستین باری در اسلام بود که وی برای نماز به بیرون شهر رفت و زوبین در برابر او برافراشته شد. این زوبین از آن نجاشی پادشاه حبشه بود که به زبیر بن عوام بخشیده بود. امروز این زوبین در دست مؤذنان مدینه است.

جنگ بزرگ بدر

در سال دوم هجری روز آدینه هفدهم یا نوزدهم رمضان/۱۴ یا ۱۶ مارس ۶۲۴م جنگ بزرگ بدر فروزان گشت.

انگیزه این پیکار کشته شدن عمرو بن حضرمی و فرارسیدن ابو سفیان بن حرب همراه کاروان بزرگ قرشیان از شام به مکه بود. کاروان دارایی‌های فراوان داشت و سی یا چهل یا نزدیک به هفتاد مرد از قریش آن را همراهی می‌کردند. از این میان بودند: مَخْرَمَةُ بِنْتُ تَوْفِيلِ زُهْرِيٍّ و عمرو بن عاص. چون پیامبر خدا گزارش آمدن کاروان را شنید، مسلمانان را به سوی آن برشوراند و گفت: اینک این کاروان قریش است که دارایی‌های ایشان در آن است. به سوی آن بیرون روید شاید که خدا آن را روزی شما گرداند. مردم رو به جنگ آوردند. برخی سبک بار و برخی گران بار. این از آن رو بود که گمان نمی‌بردند پیامبر خدا(ص) گرفتار جنگ شود.

ابوسفیان شنید که پیامبر (ص) آهنگ او دارد. او هشیار شد و صَمَّصَمُ بِنُ عَمْرُو غَفَارِيٍّ را به مزد گرفت و روانه مکه ساخت که به قرشیان گزارش دهد و ایشان را برماند. ضمضم به سوی مکه شتافت.

عاتکه دختر عبدالمطلب سه روز پیش از فرارسیدن ضمیم به مکه خوابی دید که او را سخت هراسان ساخت. او خواب خود را برای برادرش عباس گفت و از او خواست که آن را پوشیده بدارد. زن گفت: چنین در خواب دیدم که سواره‌ای بر اشتهری بیامد تا در بالای سیل‌گاه ایستاد و با بلندترین آواز خویش فریاد برآورد که: ای فرزندان «غُدر» تا سه روز دیگر به سوی کشتن‌گاه خویش بیرون روید. دیدم که مردم گرد او را گرفتند. او به‌درون مزگت آمد و اشتر خود را در کعبه گذاشت و بانگی بلند برآورد و همان سخنان بر زبان راند. سپس شتر خود را بر ستیغ کوه ابوقبیس گذاشت و چنان آوازی سر داد. آنگاه تخته سنگی بزرگ برگرفت و رها کرد که چون به پایین کوه رسید، پاره پاره گشت و هیچ خانه‌ای در مکه نماند مگر که پاره‌ای از آن به درونش افتاد.

عباس بن عبدالمطلب بیرون آمد و با ولید بن عتبة بن ربیع که دوستش بود، دیدار کرد و خواب را برای وی گفت و از او خواست که آن را پوشیده بدارد. ولید آن را برای پدرش گفت [و از او خواست که آن را پوشیده بدارد]. گزارش در شهر پراکنده شد. ابو جهل با عباس دیدار کرد و گفت: ای ابوالفضل به سوی ما آی. گوید: چون بر گرد خانه خدا چرخیدم، رو به سوی وی آوردم. ابو جهل به من گفت: این پیامبر زن کی در میان شما سر برآورد؟ او خواب عاتکه را یادآوری کرد و سپس گفت: بدین خرسند نگشتید که مردان شما پیغمبر شوند تا زنان تان پیغام‌رسان شدند! اکنون سه روز در کنار شما بردباری کنیم و شما را بپاییم. اگر خواب درست باشد، چه بهتر و گرنه بنویسیم که شما دروغ‌گوترین خاندان‌های عرب هستید.

عباس گوید: من در برابر او کاری جز این نکردم که آن را دروغ دانستم و گفتم که از آن هیچ آگاهی ندارم. چون روز را به شب رساندم، زنان بنی‌عبدالمطلب نزد من آمدند و به من گفتند: به این مرد بدکاره پلید راه دادید که مردان شما را به بدی یاد کند و اینک آمده است و زنان شما را به بدی نام بردار می‌کند و شما بر او پرخاش نمی‌کنید. گوید: من گفتم: به خدا که چنین شد. من او را کیفر کنم

و اگر دیگر باره چنین کند، او را به سزایش رسانم. گوید: بامداد روز سوم از خواب عاتکه از خانه بیرون شدم و خشم در سرم همی چرخید و دوست می‌داشتم که با ابوجهل دیدار کنم. او را در مزگت دریافتم و به سویش روان گشتم تا او را کیفر کنم و او پاسخ من به درشتی بدهد و من او را به سزایش رسانم. دیدم که شتابان به سوی در مزگت می‌دود. با خود گفتم: خدایش بکشد، او را چه افتاده است؟ همه اینها از بیم آن است که او را دشنام باران کنم. ناگهان دیدم که او نیز همان آواز شنیده است که من شنیده‌ام. آواز خروشان ضمیم بن عمرو بود که در درون دره فریاد می‌کشید. او [همان سان که عاتکه در خواب دیده بود]، سوار بر شتر بود، بینی شتر را بریده بود، پالان شتر وارونه ساخته بود و گریبان خویش دریده بود و فریاد همی زد: آی قرشیان، کاروان کاروان! دارایی‌های تان همراه ابوسفیان است و محمد و یارانش راه را بر آن بریده‌اند. گمان آن را ندارم که آن را دریابید. ای داد! ای فریاد! به یاری شتابید، بشتابید!

دیدم که ابوجهل به همان کاری گرفتار گشته است که من شده‌ام. گوید: مردم با شتاب آماده کارزار گشتند و از مهتران‌شان چیز ابولهب واپس ننشست که وی عاص بن هشام بن مغیره را به جای خود گسیل کرد. امیه بن خلف جمعی خواست واپس نشیند زیرا پیر-مردی سنگین و فربه و کند بود. عقبه بن ابی معیط آتشدانی پر آتش به نزد او آورد و اندازه‌ای بخور همراه آن ساخت و گفت: ای ابو علی، بخور کن که تو از زنانی. گفت خدا تو را با آنچه آورده‌ای زشت گرداناد! او ساز و برگ و جنگ‌افزار برگرفت و روانه گشت و قرشیان را همراهی کرد. عتبه بن ربیع نیز خواست واپس نشیند ولی برادر وی شیبه به او گفت: اگر مردمان ما از ما دوری گزینند، این کار مایه ننگ‌مان باشد. با مردم خود روانه شو. او با ایشان روانه گشت.

چون بر گسیل شدن همداستان شدند، کینه دیرین خود را با بنی بکر بن عبدمناة بن کنانه بن حارث به یاد آوردند و ترسیدند که آنان

از پشت بر ایشان تازند. ابلیس در چهره سُرَاقَةَ بن جُعْشَم المَدَلَجی از مهتران کنانه به نزد ایشان آمد و گفت: من همداستان شمایم، با شتاب روانه گردید. ایشان نهصد و پنجاه یا هزار مرد جنگی بودند. با خود صد اسب داشتند که هفتاد از آن تندرست برهید و مسلمانان سی اسب به غنیمت گرفتند. بت پرستان هفتصد شتر داشتند.

روانه شدن پیامبر خدا (ص) سه شب گذشته از رمضان/۲۸ فوریه ۶۲۴م بود. سیصد و سیزده مرد جنگی او را همراهی می کردند. برخی گویند: افزون بر سیصد، چهارده یا هجده یا ده و چند تن بودند. از این میان هفتاد و هفت یا هشتاد و سه تن از مهاجران و بازماندگان از انصار بودند. گویند: همه آنچه را پیامبر خدا (ص) در شمار آورد، هشتاد و سه تن از مهاجران، هفتاد و یک تن از اوس و صد و هفتاد تن از خزرجیان بودند. در میان ایشان تنها دو سواره یافت می شدند: مقداد بن عمرو کندی (که در بودن او گمانی نیست) و زبیر بن عوام یا مرثد بن ابی مرثد. برخی گفته اند: تنها مقداد بود که اسب داشت. شتران شان هفتاد بودند. شیوه سوار شدن ایشان چنین بود که دو یا سه یا چهار مرد به نوبت سوار شتر می شدند. پیامبر (ص) و علی و زید بن حارثه یک شتر داشتند و ابوبکر و عمر و عبدالرحمان بن عوف یک شتر؛ دیگران به همین گونه. نام اسب مقداد «سبحه» بود و نام اسب زبیر «سیل». درفش او در دست مُصعب بن عُمیر بن عبدالدار بود و پرچمش همراه علی بن ابی طالب. فرمانده دنباله سپاه او قیس بن ابی صعصعه انصاری بود.

چون به نزدیک «صفراء» رسید، بسبس بن عمرو و عدی بن ابی زُغَبَاء (هر دو جهنی) را روانه کرد تا گزارش های ابوسفیان را درنیوشند و برای او بیاورند. آنگاه پیامبر خدا (ص) روانه گشت و «صفراء» را در سوی چپ فرو گذاشت. بسبس بن عمرو فرارسید و گزارش داد که همانا کاروان به نزدیکی بدر رسیده است. پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان آگاهی نداشتند که گذرگاه قرشیان برای پاسداری از کاروان شان از کجاست. او علی و زبیر و سعد را روانه

کرد که از بدر برای وی گزارش بیاورند. اینان آب‌رسانان قریش را آوردند که در میان ایشان اسلم برده بنی جَحْجَاح و ابو یسار برده بنی عاص بودند. اینان را هنگامی به نزد پیامبر (ص) آوردند که او به نماز در ایستاده بود. از ایشان پرسیدند و اینان گفتند: ما آب‌رسانان قریشیم که ما را روانه ساخته‌اند تا برای ایشان آب ببریم. آنان پاسخ را نپسندیدند و آنها را زدند تا از ابوسفیان گزارش دهند. گفتند: ما بردگان ابوسفیانیم. پس ایشان را رها کردند. پیامبر خدا (ص) از نماز برداخت و گفت: اگر این دو تن راست بگویند، ایشان را می‌زنید و چون دروغ بگویند، رهاشان می‌سازید. راست گفتند؛ ایشان بردگان قریشند. به من بگویند، قرشیان کجایند؟ گفتند در پشت این تپه‌ای هستند که می‌بینی؛ در کناره دورتر آنند. پیامبر خدا (ص) پرسید: شمار این مردم چند است؟ آن دو گفتند: بسیار. پرسید: اندازه ساز و برگ‌شان چیست؟ گفتند: نمی‌دانیم. پرسید: روزی چند شتر سر می‌برند؟ گفتند: یک روز نه و یک روز ده شتر. فرمود: میان نهصد تا هزار مرد جنگی‌اند.

آنگاه به آن دو تن گفت: از مهتران قریش چه کسانی در میان سپاهیانند؟ گفتند: عتبه و شیبه پسران ربیعہ، ولید، ابوبختری بن هشام، حکیم بن حزام، حارث بن عامر، طعیمه بن عدی، نضر بن حارث، زمعه بن اسود، ابوجهل، امیه بن خلف، نبیه و منبه پسران حجاج، سهیل بن عمرو و عمرو بن عبیدود.

پس پیامبر خدا (ص) رو به یاران خود کرد و گفت: اینک این مکه است که پاره‌های جگر خود را به سوی شما افکنده است. آنگاه درباره چگونگی جنگیدن، با یاران خود به کنکاش در نشست. ابوبکر برخاست و سخن استوار و نیکو گفت و عمر به سخن درآمد و نیکو گفت. آنگاه مقداد بن عمرو برخاست و گفت: ای پیامبر خدا، به سوی فرمان پروردگارت روانه شو که ما با تویم. به خدا ما آن را نگوئیم که فرزندان اسراییل به موسی گفتند: «تو با پروردگارت برو و هر دو پیکار کنید که ما در اینجا نشستگانیم» (مائده / ۵ / ۲۴). ما می‌گوییم: تو با پروردگارت بروید و هر دو پیکار کنید که

ما همراه شما پیکار کنندگانیم. سوگند به آن کس که تو را به راستی و درستی برانگیخته است، اگر ما را تا «مردابِ غَمَاد» (یعنی حبشه) بتازانی، شتابان در کنار تو روانه گردیم تا بدانجا رسی.

او خدا را برای ایشان به نیکی بخواند. سپس پیامبر خدا (ص) گفت: ای گروه مردمان، رای خویش با من در میان گذارید. خواسته‌اش انصار بود زیرا اینان بیش‌ترین شمار سپاهیان او بودند. ترسید که انصار تنها یاری او را در برابر دشمنان و بدخواهان درون مدینه بایسته بدانند و روا ندارند که ایشان را برای پیکار از شهرشان بیرون بیاورد. سعد بن معاذ گفت: ای پیامبر خدا، چنین می‌بینم که روی سخن با ما داری. گفت: آری. سعد گفت: ما به تو گرویدیم و تو را راستگو شمردیم و پیمان‌ها با تو بستیم. پس ای پیامبر خدا، به سوی فرمان خدایی روانه شو زیرا سوگند به آن کس که تو را به راستی برانگیخته است، اگر ما را تا درون این دریا بتازانی و دل به دریا زنی، با تو تا درون خیزاب‌های دریا بتازیم. باکی نداریم که فردا ما را بر سر دشمنان بتازانی. ما در جنگ پایدارانیم و در دیدار با دشمن راست‌کاران. امیدوارم خدا از ما آن را به تو بنمایاند که دیدگانت روشن گردند. ما را بر برکت خدا روانه فرمای.

پیامبر خدا (ص) روانه گشت و گفت: شما را مژده باد که خدا یکی از دو گروه را به من ارزانی داشته است (کاروان یا سپاهیان: گرفتن آن یا چیره شدن بر اینان). گویا من هم‌اکنون به کشتن‌گاه این مردمان می‌نگرم. آنگاه به سوی بدر سرازیر گشت و در نزدیکی آن فرود آمد.

در این میان ابوسفیان بر کرانه رفته و بدر را بر سوی چپ گذاشته بود. او شتابان رفت و رهایی یافت. چون دید که دارایی و کاروان خود را وارهانده است، پیک و پیام به نزد قرشیان (که در جحفه بودند)، روانه ساخت و گفت: خداوند کاروان و دارایی‌های شما را وارهانده است؛ بازگردید. ابوجهل بن هشام گفت: به خدا سوگند که باز نگردم تا به سرزمین بدر درآئیم (بدر جایگاهی بود که عرب‌ها

هر سال در آن بازار می‌ساختند) و سه روز در آنجا درنگ و ورزیم و گوسپند و شتر سربیریم و خوردنی بخوریم و باده بنوشیم و عربان آوازه ما بشنوند و همواره برای همیشه از ما هراس در دل بدارند. اَخْنَس بن شَرِيق ثقفی (که هم‌پیمان بنی‌زهره بود و ایشان در جحفه بودند) به مردم خود بنی‌زهره گفت: ای بنی‌زهره، خدا سرپرست و دارایی‌های شما را وارهانده است، بازگردید. ایشان بازگشتند. هیچ زهری و عدوی در جنگ بدر شرکت نجست. دیگر خاندان‌های قریش در آن حاضر آمدند.

هنگامی که قرشیان در جحفه بودند، جُهیم بن صلت بن مخرمه بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و آن را چنین بازگو کرد: بدان گونه که بینندگان به خواب اندر بینند، چنین به‌چشمانم آمد کسه مردی سواره بر اسب که اشتری را به دنبال خود می‌کشید، از راه رسید و گفت: عتبه، شیبه، ابوجهل (و دیگر کسانی که در بدر بر خاک نابودی افتادند)، کشته شده‌اند. او را دیدم که چیزی مانند کارد یا جز آن بر سینه شتر خود زد و سپس او را در میان سپاه رها ساخت. هیچ خرگاهی نماند مگر که از خون آن لکه‌دار گشت. ابوجهل گفت: این هم یکی از پیامبران بنی‌مطلب است. فردا دانسته خواهد شد که چه کسی کشته شده باشد. میان طالب بن ابی‌طالب که در میان ایشان بود، با یکی از قرشیان گفت و گویی درگرفت و آنان گفتند: به خدا از پیش می‌دانستیم که دل با محمد می‌دارید. طالب همراه گروهی دیگر به مکه بازگشت. گویند: او به ناچار بیرون آمده بود. وی نه در میان اسیران یافت شد نه در کشتگان و نه در میان بازگشتگان به مکه. هموست که می‌گوید:

يَا رَبِّ إِمَّا يَفْزُونَ طَالِبٌ فِي مَقْنَبٍ مِنْ هَذِهِ الْمَقَانِبِ
فَلْيَكُنِ الْمَسْلُوبَ غَيْرَ السَّالِبِ وَلْيَكُنِ الْمَغْلُوبَ غَيْرَ الْغَالِبِ

یعنی: خدایا، اگر چنان افتد که طالب در میان سواره‌ای از این سوارگان در جنگ فرو رود، بادا که او یغمازده باشد نه یغماگر؛ و شکست خورده باشد نه چیره‌گر.

قرشیان روانه شدند تا در کرانه دورتر آن دره فرود آمدند. خداوند باران آسمان را روانه کرد. آن دره نرم بود و چندان ریگی نداشت. پیامبر خداوند (ص) و یارانش را از باران آن رسید که زمین را برای ایشان اندکی نمناک ساخت و ایشان را از راه رفتن باز نداشت. قرشیان را از باران آن رسید که نتوانستند با بودن آن راه بپویند. پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و پیش از ایشان خود را به آب رساند. چون به نزدیک ترین جای آب رسید، حَبَاب بن مُنْذِر بن جَمُوح به وی گفت: ای پیامبر خدا، آیا این جایگاهی است که خدا تو را در آن فرود آورده است و نتوان از آن پس و پیش رفت یا سخن از رای و جنگ و نیرنگ در میان است؟ پیامبر گفت: همانا رای و جنگ و نیرنگ است. حباب بن منذر گفت: ای پیامبر خدا، اگر چنین است، جایگاه تو اینجا نیست. برخیز تا به جایی رویم که در برابر ایشان بر نزدیک ترین آب فرود آییم و آنگاه دیگر چاه‌های کهنه پشت سر آن را کور کنیم و بر فراز آن آبگیری بسازیم و آن را از آب انباشته گردانیم تا ما بیاشامیم و ایشان را بدان دسترسی نباشد و در چنین حالتی به پیکار با ایشان درایستیم. پیامبر خدا (ص) چنان کرد که او گفته بود.

چون فرود آمد، سعد بن معاذ به پیشگاه وی رسید و گفت: ای پیامبر خدا، دستوری ده تا برای تو از برگ و شاخه‌های خرما سایبانی بسازیم تا تو در درون آن باشی و اسب و اشتر سواری تو را در نزدیکی ات بداریم. اگر خدا ما را گرامی داشت و بر ایشان پیروز کرد، همان باشد که دوست می‌داریم و اگر آن دیگری روی دهد، بر اسب یا اشتر نشینی و خود را شتابان به مردمان ما که در پشت سر مانند، برسانی. در این پیکار کسانی واپس نشستند که ما پیش از ایشان تو را دوست نمی‌داریم. اگر آنان گمان می‌بردند که جنگی درخواهد گرفت، واپس نمی‌نشستند. خدا با ایشان تو را پاس بدارد و ایشان همه نیک‌خواه تو باشند و در کنار تو پیکار کنند. پیامبر به نیکی از او سپاس‌گزاری کرد. آنگاه برای پیامبر سایبانی ساختند. در این هنگام قرشیان خرامان و خودنمایان از راه رسیدند. چون

ایشان را دید، گفت: بار خدایا، اینان قرشیانند که خرامان و خود-نمایان از راه رسیده‌اند تا با تو بستیزند و پیامبر تو را دروغگو بخوانند. بار خدایا، یاری‌ات را به من رسان که نوید آن به من دادی. خدایا، بامداد فردا نابودشان فرمای. او عتبه بن شیبه را بر شتری سرخ دید و گفت: اگر در نزد یکی از این مردم نیکی باشد، نزد خداوند این شتر سرخ است که اگر از او فرمان برند، به راه راست ره یابند.

در این میان خُفّاف بنِ اِیماء بنِ رَحَضَه غفاری یا پدرش ایماء به هنگام گذر کردن قرشیان بر وی، پسر خود را همراه چند شتر قربانی به نزد قریش فرستاد و اشتران را ارمغان ایشان کرد و یاری با مردان جنگی و رزم‌آزار به ایشان پیشنهاد داد. قرشیان گفتند: اگر با مردمان می‌جنگیم، ناتوانی نداریم و اگر چنان که محمد می‌پندارد، با خدا می‌جنگیم، هیچ‌کس را در برابر خدا تاب پایداری نیست. چون قرشیان فرود آمدند، گروهی از ایشان از آن میان حکیم بن حزام فراز آمدند و به آبگیر پیامبر خدا (ص) رسیدند. پیامبر گفت: ایشان را به خود واگذارید. ایشان آمدند و آب نوشیدند. هر کس از آن آبگیر نوشید، در آن روز کشته شد به‌جز حکیم بن حزام که بر اسب خود به نام «وجیه» نشست و رو به‌گریز نهاد و رهایی یافت. سپس‌ها او اسلام آورد و باورش به نیکویی گرایید. چون می‌خواست سوگندی استوار یاد کند، می‌گفت: سوگند به آنکه مرا در روز بدر وارهانید.

چون قرشیان آرامش یافتند، عمرو بن وهب جُمحی را روانه کردند تا شمار و اندازه مسلمانان را برآورد کند. او اسب خود را به تاختن آورد و برگشت و گفت: سیصد مرد جنگی‌اند یا کمی اندک یا بیش از آن. درفش‌ها را دیدم که «ایه‌های مرگ» را بر سینه خویش دارند؛ اشتران آب‌کش ایشان مرگ بی‌چون و چرا فراز می‌آورند، مردان جنگی‌شان جز شمشیرهای خویش پناهی ندارند؛ به خدا سوگند که مردی از ایشان کشته نشود مگر که مردی از شما را کشته باشد؛

اگر به شمار خود از شما بکشند، پس از آن چه هوده‌ای از این زندگی؟ اینک بنگرید تا چه می‌بینید. من آنچه بایسته نیک‌خواهی است، با شما گفتم.

چون حکیم بن حزام این بشنید، به میان آن مردم رفت و به نزد عتبه بن ربیعہ شد و گفت: ای ابوالولید، تو بزرگ و سرور قرشیانی. آیا می‌خواهی کاری کنی که تا پایان روزگار از تو به نیکی نام برند؟ گفت: آن چه باشد؟ حکیم بن حزام گفت: مردم را بازگردان و خونبهای هم‌پیمانان عمرو بن حضرمی را بپرداز. عتبه بن ربیعہ گفت: چنین کردم. خون وی و آنچه از دارایی‌اش بر باد رفته است، به گردن من است. اینک به نزد پسر حنظلیه (ابوجهل) شو زیرا جز او کسی را نمی‌شناسم که مردم را گمراه گرداند و کار ایشان تباه سازد. عتبه در میان مردم ایستاد و گفت: شما از راه دیدار کردن و ستیزیدن با محمد و یارانش به هیچ خواسته‌ای نتوانید رسید. به‌خدا سوگند، اگر بر ایشان چیره گردید، پیوسته مردانی در میان شما خواهند بودند که نگرستن به چهره دیگر مردان را ناخوش خواهند داشت زیرا خواهند دید که این یا آن، پسر عمو یا پسر خاله یا یکی از مردان خانواده‌اش را کشته است. حکیم بن حزام گوید: آنگاه به نزد ابوجهل رفتم و دیدم که زرهی را بیرون آورده است و سرگرم آماده کردن آن است. او را از گفتار عتبه آگاه ساختم. گفت: به خدا سوگند که گلویش باد کرده است و او از اندازه خود بیرون رفته است. این از آن‌روست که محمد و یارانش را دیده است. به خدا سوگند که باز نگردیم تا خدا میان ما با محمد داوری فرماید. عتبه را از آنچه گفته است بیم و باکی نیست. او دیده است که پسرش ابوحنظیفه در میان ایشان (یاران پیامبر) است و از این‌رو بر وی از شما ترسیده است (که شمشیر بر سرش گذارید و او را از پایش درآورید).

آنگاه وی (ابوجهل) کس به نزد عامر بن حضرمی گسیل کرد و گفت: این هم‌پیمان تو می‌خواهد مردم را به مکه بازگرداند. تو ریخته شدن خون برادرت عمرو بن حضرمی را به چشم خویش دیدی؛ اینک پاسدار و پشتیبان و پناه دهنده خود را بجوی و کشته شدن برادرت

را فرو مگزار. عامر برخاست و با آواز بلند فریاد کشید: آی دریغ از عمرو! وای برادرم عمرو! به ناگاه مردم به هم برآمدند و برای آسیب رساندن به همدگر و کشتار یکدیگر چون خیزاب‌های خروشان از جای جنبیدند و آتش جنگ به سختی تیز گردید.

چون سخن ابوجهل (که گفته بود «گلویش باد کرده است») به گوش عتبه رسید، گفت: این مردكِ شلووار زرد کرده، به زودی بداند که گلوی چه کسی باد کرده است، من یا او! آنگاه کلاه خودی خواست که بر سر گذارد ولی چون سری بزرگ داشت، کلاه خودی به اندازه نیافت. پس روپوش خود را به سان دستار، بر سر بست و گوشه آن را بیاویخت.

در این هنگام اسود بن عبدالاسود مغزومی که مردی بدخوی بود، بیرون آمد و گفت: با خدا پیمان می‌بندم که یا از آبگیر ایشان آب نوشم یا آن را ویران کنم یا در پای این کار جان ببازم. حمزه به سوی او بیرون رفت و شمشیری بر پای او زد و نیمی از پایش را به یکباره برید و او بر زمین افتاد. آنگاه خزان به سوی آبگیر رفت و خود را به درون آن افکند تا سوگند خویش به جای آورده باشد. حمزه از پی او روان شد و او را چندان با شمشیر بزد که در میان آبگیر کشته شد. آنگاه عتبه بن ربیع، شیبّه بن ربیع و ولید بن عتبه از میان سپاه بت پرستان بیرون آمدند و هم‌اورد خواستند. از این سوی عوف بن عفراء و معوذ بن عفراء و عبدالله بن رواحه، همگی از انصار، بیرون آمدند و به رزم آن سه تن شتافتند. آنان پرسیدند: شما کیانید؟ گفتند: از انصاریم. بت پرستان گفتند: هم‌اوردانی بزرگوار باشید ولی ما را به شما نیازی نیست. باید که هم‌اوردن ما از مردم خودمان به نبردمان آیند. پیامبر (ص) گفت: ای حمزه، ای عبیده بن حارث، ای علی، برخیزید. این سه تن برخاستند و به هم‌اوردان خود پیوستند و به رزم تن به تن پرداختند. عبیده بن حارث که سرکرده جنگاوران بود با عتبه گلاویز شد، حمزه با شیبّه و علی با ولید. حمزه هیچ درنگی به شیبّه نداد و او را از پای درآورد، علی نیز درنگی به ولید نداد و او را کشت ولی عبیده با عتبه گلاویز گشت و هر یک از این

دو ضربتی بر آن دیگری نواخت و او را زخمی ساخت. علی و حمزه بر عتبه تاختند و او را چاک چاک ساختند و بر زین انداختند. عبیده بن حارث را که پایش بریده شده بود، به سوی یاران او آوردند. چون او را به نزد پیامبر (ص) آوردند، گفت: ای پیامبر خدا، آیا من جانباز نباشم؟ گفت: باشی. گفت: اگر ابوطالب می بود و مرا می دید، می دانست من سزاوارتر به گفته اویم که می گوید:

و نُسَلِمُهُ حَتَّى نُصَرَّعَ حَوْلَهُ وَ نُدْهَلَ عَنْ أَبْنَائِنَا وَ الْحَلَائِلِ

یعنی: او را پاس می داریم تا در پایش جان ببازیم و در این راه فرزندان و زنان خود را از یاد می بریم.

آنگاه او درگذشت. مردم روی به هم آوردند و به یکدیگر نزدیک شدند. ابوجهل پیوسته می گفت: بار خدایا، آنکه بیش تر پیوند خویشاوندی بریده و چیزهایی آورده است که ما نمی شناسیم، همین بامداد نابودش کن. او بود که خدا را بر خود بخواند.

پیامبر خدا(ص) به یاران خود فرمان داده بود که تازش نیاورند تا او ایشان را بدین کار فرماید. گفت: اگر این مردم شما را در میان گرفتند، ایشان را با تیرباران از خود برانید. او به درون سایبان رفت و ابوبکر با وی بود. پیامبر همی گفت: خدایا اگر این گروه از خانواده اسلام را نابود شده روا بداری، هرگز پرستیده نخواهی شد. خدایا آنچه را به من نوید دادی به فرجام رسان و انجام ده. پیوسته خدا را بخواند تا ردایش فرو افتاد. ابوبکر آن را بر شانه اش افکند و گفت: سوگند دادن پروردگارت بس است. خدا به زودی نویدش به تو را انجام خواهد داد. پیامبر در سایبان آرمید و اندکی خوابید و آنگاه بیدار شد و گفت: ای ابوبکر، یاری خدا برایت فرارسید. اینک این جبریل است که لگام اسب خویش به دست گرفته است و آن را می راند و بر دندان های پیشینش گرد نشسته است. خدا این آیه فرو فرستاد: به یاد آورید آن هنگام را که از پروردگار خود یاری می-جستید و او فراخوان شما را پاسخ داد و فرمود که شما را با هزار

فرشته یاری رسانم که شتابان در پی همدگر فرود آیند (انفال/۸/۹). پیامبر بیرون آمد و این آیه بر خواند: به زودی این گروهان شکست خوردند و به دنبال واپس گریزند (قمر/۵۴/۴۵). او مسلمانان را به جنگ برشوراند و گفت: سوگند به آن کسی که جان محمد در دست وی است، هیچ مردی امروز با بردباری و شکیبایی و پیشتازی (بی-واپس نشینی) با ایشان پیکار نکند مگر که خداوند او را یکراست به درون بهشت روانه سازد. عُمیر بن حُمام انصاری که خرمایی چند به دست داشت و می خورد، گفت: زهی زهی! میان من و بهشت همین مانده است که اینان مرا بکشند و یکراست به سوی آن شتابم. آنگاه خرماها را از دست بیفکند و چندان جنگید که بر دست آنان کشته شد. بر مِهَجَع برده عمر بن خطاب تیری افکندند و او را از پای در آوردند. او نخستین کشته بود. سپس تیری بر حارثه بن سراقه انصاری آمد و او را در دم بکشت. عوف بن عفراء نیز چندان جنگید تا کشته شد. مردم از هر دو سوی به پیکاری گرم و سخت برخاستند. آنگاه پیامبر خدا (ص) مشتکی خاک برگرفت و بر فراز قرشیان افشاند و گفت: این چهره ها زشت بادند. به یارانش گفت: بر ایشان بتازید. در سپاه بت پرستان شکست افتاد و خدا گروهی از ایشان را کشت و گروه دیگری را به اسیری افکند.

پیامبر خدا (ص) در سایبان بود و سعد بن معاذ همراه گروهی از انصار با شمشیرهای آخته بر گرداگرد آن از پیامبر خدا (ص) پاسداری می کردند چه می ترسیدند دشمنان بر او تازند. پیامبر خدا (ص) در چهره سعد بن معاذ ناخوشنودی دید که مردم بت پرستان را به اسیری می گیرند. پیامبر خدا (ص) به وی گفت: ای سعد، گویا این کار را نمی پسندی. گفت: آری ای پیامبر خدا، نخستین دیداری است که با بت پرستان داریم؛ در خاک و خون کشیدن ایشان برای من دوست داشته تر از زنده گذاشتن مردان بود.

نخستین کس که با ابوجهل دیدار کرد، مُعَاذِ بن عمرو بن جُمُوح

بود. او دید که قرشیان ابوجهل را در میان گرفته‌اند و از او پاسداری می‌کنند و می‌گویند: کس نتواند به سوی ابوحکم راه یابد. معاذ گوید: من این کار را بایسته خود ساختم. چون بدو راه یافتم، با شمشیر بر او تاختم و او را چنان بزدم که پایش برید و جدا گشت. پسرش عکرمه شمشیر بر من زد و دستم را از بالای بازو برید. دستم با پوستی از شانهم آویزان گشت. سراسر آن روز را جنگیدم و دست بریده را به دنبال خود می‌کشیدم. چون مرا آزار داد، آن را در زیر پای خود نهادم و با زور کشیدم و بر زمین افکندم. معاذ تا روزگار عثمان زنده ماند رضی الله عنه.

آنگاه معوذ بن عفره بر ابوجهل گذشت و او را فروکوفت و زمین‌گیر ساخت. وی را که هنوز نیمه‌جانی داشت، به خود وا گذاشت. پیامبر خدا (ص) فرموده بود که او را در میان کشتگان بجویند. عبدالله بن مسعود بر او گذشت و دید که واپسین دم‌ها را برمی‌آورد. گوید: پای خود را بر گردنش گذاشتم و گفتم: ای دشمن خدا، آیا دیدی که خدا تو را زبون گردانید؟ گفت: چرا زبون ساخته باشد؟ بزرگ‌ترین مردی بودم که شما او را کشتید. اینک بگو جنگ به سود که پایان یافته است؟ گفتم به سود پروردگار و فرستاده‌اش. ابوجهل به وی گفت: ای چوپانک گوسپند، به جایی سخت برآمده‌ای. گفتم: بی‌گمان تو را بکشم. گفت: تو نخستین برده نباشی که سرور خود را می‌کشد. همانا دردناک‌ترین چیزی که امروز چشیدم، این است که تو مرا می‌کشی نه یکی از هم‌پیمانان خوش‌بوی. عبدالله شمشیری بر گردن او زد چنان که سرش در پیش پای او افتاد. آن را برداشت و به نزد پیامبر خدا (ص) آورد. پیامبر سر بر زمین گذاشت و خدا را سپاس گفت.

عبدالرحمان بن عوف زرهی چند به غنیمت گرفت و در این هنگام بر امیه بن خلف و پسرش علی بن امیه گذر کرد. آن دو به وی گفتند: ما را به اسیری بگیر که برای تو بهتر از این زره‌ها باشیم (تا مبادا کشته شویم). او زره‌ها را بر زمین افکند و دست وی و پسرش را

گرفت و با خود روانه ساخت. امیه گفت: آن مرد که پر شترمرغی بر سینه نشانده است، کیست؟ گفت: حمزة بن عبدالمطلب. امیه گفت: او بود که همه این بدبختی‌ها را بر سر ما آورد.

در این زمان چشم بلال بر امیه افتاد. امیه در آغاز اسلام در مکه او را شکنجه می‌داد. وی را به سوی زمین داغ و آفتاب سوزان می‌برد و بر پشت می‌خواباند و فرمان می‌داد که تخته سنگی بزرگ بیاورند و بر سینه‌اش بگذارند. به او می‌گفت: پیوسته چنین باشی تا دین محمد را رها سازی. بلال پیوسته می‌گفت: یکتاست یکتاست. چون بلال او را دید، فریاد برآورد: اینک امیه! سرکرده بت پرستان! مبادا که رهایی یابم اگر بگذارم که رهایی یابی! سپس با آواز بلند فریاد کشید: ای یاران خدا، اینک سرکرده ناباوران امیه بن خلف! مرا رهایی مبادا اگر او را رهایی باشد! مسلمانان ایشان را در میان گرفتند و امیه بن خلف و پسرش علی بن امیه را کشتند. عبدالرحمان بن عوف پیوسته می‌گفت: خدا بلال را پیام‌زاد. زره‌های من بشد و اسیرانم را او از چنگم بیرون آورد. نیز حَنْظَلَةَ بن ابی سفیان بن حرب کشته شد. او را علی بن ابی طالب کشت.

چون بت پرستان شکست خوردند، پیامبر خدا (ص) فرمان داد که ابوبختری بن هشام کشته نشود زیرا او به‌هنگام بودن پیامبر خدا (ص) در مکه، بیش از همه آزار بت پرستان را از وی دور می‌ساخت. و از میان کسانی بود که در شکستن آن پیمان‌نامه (که به زیان پیامبر نوشته شده بود)، کوشش کرد. مُجَدَّر بن زیاد بلوی هم‌پیمان انصار او را دید که با دوست خویش است. به او گفت: پیامبر خدا فرمان داده است که تو را نکشیم. ابوبختری گفت: نیز دوستم؟ گفت: نه، سوگند به‌خدا. ابوبختری گفت: اگر چنین باشد، سوگند به خدا که بی‌گمان من و او باهم بمیریم تا مبادا زنان قریش بگویند که من از روی دلبستگی به زندگی، دوستم را رها ساختم. پس مجدر او را کشت و گزارش کار به پیامبر خدا (ص) رساند.

در این هنگام عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر را آوردند که ابویسر او را اسیر کرده بود. او را با زنجیر بسته بودند [ابویسر مردی لاغر بود] و عباس مردی فربه. به ابویسر گفتند: چه گونه او را گرفتار کردی؟ گفت: مردی مرا بر او یاری داد که هرگز وی را ندیده بودم. او پیکر و چهره‌ای چنین و چنان داشت. پیامبر خدا (ص) گفت: فرشته‌ای بزرگوار تو را بر او یاری داده است. چون عباس روز را با اسیری به شب رساند، پیامبر خدا (ص) را از آغاز شب بی‌خوابی فراگرفت. یارانش به او گفتند: ای پیامبر خدا، تو را چه می‌شود که خواب و آرام نداری؟ گفت: دیدم که عباس در زنجیر است و از درد بر خود می‌پیچد و می‌نالد؛ خواب از سرم پرید. آنان به سوی او برخاستند و بندش بگشودند و پیامبر خدا (ص) بخفت.

پیامبر خدا (ص) در آن روز به یاران خویش گفته بود: مردانی از بنی‌هاشم و جز ایشان را شناخته‌ام که به زور به این جنگ آورده شده‌اند. هرکدام از شما یکی از بنی‌هاشم را دیدار کند، او را نکشد؛ هرکه عباس بن عبدالمطلب را دیدار کند، او را نکشد که به زور به این جنگ آورده شده است. ابوحنیفه بن عتبة بن ربیع گفت: آیا پسران و پدران و برادران خود را بکشیم و عباس را زنده بگذاریم؟ به خدا سوگند که اگر او را ببینم، او را به بدتر گونه‌ای با این شمشیر بکشم. این گفته به گوش پیامبر (ص) رسید. او به عمر گفت: ای ابوحنیفه، آیا سخن ابوحنیفه را نمی‌شنوی؟ آیا شمشیر بر رخ عموی پیامبر خدا کشند؟ ابوحنیفه گوید: پیوسته از این سخنی که گفتم بیمناکم که جز جان باختن در راه خدا، کاری نباشد که گناه آن از من بزدايسد. او در روز یمامه (در جنگ یمامه) ساغر جانبازی نوشید. پیامبر خدا گفته بود: در روز جنگ بدر جبریل را دیدم که گرد بر دندان‌های پیشینش نشسته بود.

مردی از بنی‌غفار گوید: من و پسر عمویم در آن روز رو به کوهستانی آوردیم تا از بالا به پهنه جنگ بدر بنگریم. در آن هنگام بت‌پرست بودیم و خواستیم بدانیم چه کسی پیروز می‌شود. پاره

ابری به ما نزدیک شد و من از درون آن شیبه‌ اسبان را شنیدم و آواز گوینده‌ای را نیوشیدم که می‌گوید: به پیش تاز ای حیزوم! گوید: اما پسر عمویم، از هراس در دم جان سپرد. اما من، خواستم نایود گردم که رو به خویشتن‌داری آوردم.

ابوداوود مازنی گوید: من در پی مردی از بت‌پرستان بودم که او را با شمشیر بزنم که ناگاه پیش از آنکه او را بزنم، سرش در پیش پایم فرو افتاد. دانستم که جز من کسی او را کشته است. سهل بن حنیف گوید: کار چنان بود که برخی از ما شمشیر بر یکی از بت‌پرستان می‌کشیدند ولی پیش از آنکه شمشیرشان به او رسد، سر وی از پیکرش جدا می‌شد و بر زمین می‌افتاد.

چون خدا بت‌پرستان را درهم شکست و گروهی را کشت و گروهی را به اسیری افکند، پیامبر خدا (ص) فرمان داد تا کشتگان را در چاه کهنه ویرانه‌ای بیفکنند. پس کشتگان بت‌پرست را در آن چاه افکندند ولی امیه بن خلف باد کرده و زره بر تن وی تنگ شده بود. رفتند که او را بیرون بکشاند که پیکرش پاره پاره گشت. او را در همانجا گذاشتند و با سنگ و خاک بپوشاندند. چون آنان در چاه افکنده شدند، پیامبر خدا (ص) بر سر ایشان ایستاد و گفت: ای خفتگان درون چاه، چه خویشاوندان بدی که برای پیامبرت‌ان بودید! شما مرا دروغگو خواندید و مردمان سخنم را راست شمردند. سپس گفت: ای عتبه، شیبه، امیه بن خلف، ابوجهل بن هشام (تا همه خفتگان چاه)، آیا نوید خدای را درست دیدید؟ همانا من آنچه را خدا به من نوید داده بود، راست یافتم. یارانش گفتند: آیا با مردگان سخن می‌گویی؟ پیامبر گفت: شما در برابر آنچه می‌گوییم، از ایشان شنواتر نیستید ولی اینها نمی‌توانند پاسخ مرا بگویند. چون پیامبر (ص) با خفتگان درون چاه چنان سخن گفت، در چهره ابوحنذیفه بن شیبه ناخوشایندی دید که رنگش بگشته بود. پیامبر به او گفت: گویا در باره سرنوشت پدرت سرگردان مانده‌ای؟ ابوحنذیفه گفت: نه به خدا ای پیامبر خدا،

هرگز درباره پدرم گمان‌مند نشدم و کشته شدنش بر بت‌پرستی را پذیرفتم ولی او را دارای خرد و فرزاندگی و بزرگواری دیدم و امید می‌بردم که به اسلام روی آورد و چون دیدم که بر بت‌پرستی مرد، اندوهناک شدم. پیامبر، خدا را برای او به‌خوبی بخواند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) فرمان داد که آنچه را در لشکرگاه است، گردآوری کنند. آنها را گرد آوردند و بر سر بخش کردن باهم به ستیز برخاستند. آنان که آن را گرد آورده بودند، گفتند: از ماست. آنان که با دشمن جنگیده بودند، گفتند: به خدا سوگند اگر ما نبودیم، این دارایی‌ها به چنگ شما نمی‌افتاد. ما دشمنان را سرگرم کردیم تا شما توانستید اینها را گرد آورید. آنان که از پیامبر خدا (ص) در درون سایبان پاسداری می‌کردند، گفتند: به‌خدا که شما بدان سزاوارتر از ما نیستید. هنگامی که هیچ‌کس از کالاهای پاسداری نمی‌کرد، می‌توانستیم آن را برگیریم و دیدیم که برگرفتنش برای ما آسان است ولی ترسیدیم که دشمنان دیگر باره بر پیامبر خدا بتازند و از این‌رو به پاسداری از او پرداختیم. در این هنگام بود که خدا «انفال» (کالاهای برگرفته از پهنه نبرد) را از دست جنگاوران و دیگر مردمان بیرون آورد و آن را ویژه پیامبر خدا (ص) ساخت که وی آنها را به گونه برابر در میان مسلمانان بخش فرمود.

پیامبر خدا (ص) عبدالله بن زَوَاحَه را به سان مژده‌رسان به مردم بالای مدینه گسیل کرد و زید بن حارثه را به سوی مردم پایین مدینه. زید هنگامی به مدینه رسید که خاک آرامگاه رقیه دختر پیامبر خدا (ص) را هموار کرده بودند. او همسر عثمان بن عفان بود که پیامبر وی را در مدینه بر آن بانو گماشته و بهره جنگاوران برای وی در نظر گرفته بود.

چون پیامبر خدا (ص) بازگشت، مردم به پیشواز او شتافتند و او را برآن پیروزی خدایی شادباش گفتند. سَلَمَةَ بْنِ سَلَامَةَ بْنِ وَقَش

انصاری گفت: با پیرانی موی و پشم ریخته به سان اشتران دست و پا بسته دیدار کردیم و همگی را سر بریدیم. پیامبر خدا (ص) لبخندی زد و گفت: پسر برادرم، اینان سرکردگان قریش بودند.

در میان اسیران نَضْر بن حارث و عُقْبَة بن ابی مُعِیْط بودند. پیامبر به علی فرمان داد که او را بکشد و علی او را در «صفراء» سر برید. او به عاصم بن ثابت فرمان داد که عقبه بن ابی معیط را بکشد. چون خواستند او را بکشند، شیون و زاری آغاز نهاد و گفت: چرا مرا با این اسیران برابر نمی‌گیرید؟ آنگاه گفت: ای محمد، برای کودکان بی‌سرپرستم چه ماند؟ پیامبر گفت: آتش دوزخ. عاصم بن ثابت او را در جایی به نام «عِرْقُ الطَّیْبِیَّة» (رگت آهو) شکنجه کش کرد.

در میان اسیران سُهَیْل بن عمرو بود که مالک بن دُخْشَم انصاری او را به اسیری گرفت. چون او را به نزد پیامبر آوردند، عمر بن خطاب گفت: ای پیامبر خدا، مرا دستوری ده تا دو دندان پیشین او را از دهان برآورم تا دیگر هرگز به زیان تو به سخنوری برنخیزد. لب پایین سهیل شکافته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: ای عمر، او را به خود واگذار که به زودی جایگاهی برخواهد گزید که تو او را ستایش خواهی کرد. جایگاه او آن بود که به هنگام درگذشت پیامبر در زمان بازگشت عربان از دین اسلام، برگزید و ما به خواست خدا این را در داستان «بازگشت» بازخواهیم گفت. چون این سهیل به مدینه فرا رسید، سوده دختر زَمْعَه همسر پیامبر (ص) به وی گفت: آیا به سان زنان خود را دست بسته به ایشان سپردید؟ چرا بزرگوارانه نمردید؟ پیامبر خدا (ص) سخن او را شنید و گفت: ای سوده، آیا مردم را بر خداوند و پیامبرش می‌شورانی؟ سوده گفت: ای پیامبر خدا، اگر چیزی گفتم، از این رو بود که چون او را دیدم، خویشتن‌داری نتوانستم.

پیامبر خدا (ص) گفت: درباره اسیران به نیکی و خوش رفتاری سفارش کنید. کار بدانجا کشید که برخی از یاران خوراک نمی-

خوردند و به اسیران خود می‌دادند.

نخستین کس که به مکه رسید و گزارش کار و شکست خوردن قرشیان بداد، حَیْسَمَان بن عبدالله خزاعی بود. به او گفتند: گزارش چه داری؟ گفت: عتبه، شیبه، ابوحکم، نبیه بن حجاج، منبه بن حجاج و دیگران کشته شدند. صفوان بن أمیه گفت: به خدا که خردش از میان رفته است. درباره من از او پرسید. گفتند: صفوان چون است؟ گفت: آنک در «حجر» نشسته است؛ خودم دیدم که پدر و برادرش کشته شدند.

ابولهب نه روز پس از رسیدن گزارش کشته شدن قرشیان به مکه درگذشت. آنگاه قرشیان سوگواری و شیون و زاری آغاز نهادند. سپس گفتند: سوگواری نکنید که محمد و یارانش بر شما سرزنش آورند. نیز برای بازخریدن آزادی اسیران تان کاری نکنید تا محمد بر شما ستم روا ندارد و سختگیری نکند. اسود بن عبدیغوث داغ سه پسر دیده بود: زَمَعَه، عَقِيل و حَارِث. او دوست می‌داشت که بر پسران خود گریه کند. يك روز آوای شیونی شنید. او که بینایی از دست داده بود، به برده خود گفت: بنگر که آیا گریه را روا داشته‌اند؛ باشد که من بر زمعه بگیرم زیرا دلم در درون سینه همی سوزد و آتش از آن زبانه می‌کشد. برده به نزد وی بازگشت و گفت: همانا زنی است که بر اشتر گم شده خود زاری می‌کند. اسود گفت:

و يَمْنَعَهَا مِنَ النَّوْمِ الشُّهُودُ	أَتَبِكِي أَنْ يَضِلَّ لَهَا بَعِيرٌ
عَلَى بَدْرِ تَقَاصَرَتِ الْجُدُودُ	و لَا تَبِكِي عَلَى بَكْرِ وَ لَكِنْ
و مَخْزُومٍ وَ رَهْطِ أَبِي الْوَلِيدِ	عَلَى بَدْرِ سُرَاةِ بَنِي هَضِيصِ
وَ بَكِيِّ حَارِثًا أَسَدَ الْأَسُودِ	وَ بَكِيٍّ إِنْ بَكَيْتِ عَلَى عَقِيلِ
فَمَا لِأَبِي حَكِيمَةَ مِنْ نَدِيدِ	وَ بَكِيَّهِمْ وَ لَا تَسْمِي جَمِيعاً
وَلَوْ لَا يَوْمَ بَدْرِ لَمْ يَسُودُوا	أَلَا قَدْ سَادَ بَعْدَهُمْ أَنْاسُ

یعنی: آیا آن زن تواند گریه سر داد که اشترش گم گشته است؟ آیا بیدار خوابی او را از غنودن بازدارد؟ هان بر بکر گریه نکن بلکه بر بدر که در آنجا بخت‌های ما کوتاه آمدند. در بدر که مهتران بنی

هصیص و مخزوم و گروهان ابوالولید به خاک و خون اندر تپیدند. اگر گریه خواهی کرد، بر عقیل گریه سر ده، بر حارث که شیر شیران بود. بر همه ایشان گریه کن و فریاد شیون برآور؛ هان مبادا به ستوه آیی زیرا که پسر ام ابوحکیمه همتا ندارد. پس از آنان کسانی به سروری رسیدند که اگر جنگ بدر نبود، هرگز به مهتری دسترسی نداشتند.

خواسته اش از این مهتران تازه پدید ابوسفیان و کسان او بودند. آنگاه قرشیان به خریدن آزادی اسیران خود روی آوردند. نخستین کس که آزادی اش خریداری شد، ابو وداعه سهمی بود. پسرش مطلب او را باز خرید. عباس بن عبدالمطلب به فرمان پیامبر خدا (ص) خودش را باز خرید و اینان را: عقیل بن ابی طالب، حارث بن عبدالمطلب و هم پیمانش عتبه بن عمرو بن جعدم. چون پیامبر فرمان باز خریدن خود وی و اینان را به او داد، گفت: دارایی بسنده برای این کار ندارم. پیامبر خدا (ص) گفت: آن زرها چه شد که به ام فضل دادی و گفتی: اگر کشته شوم، برای فضل چنین باشد و برای عبدالله چنان و برای عبیدالله چندین؟ عباس گفت: سوگند به آنکه تو را به راستی و درستی برانگیخته است که جز من و همسر کسی از آن زر آگاهی نداشت. من بی گمان می دانم که تو فرستاده خدایی. او خود و دو پسر برادر و هم پیمانش را باز خرید. همراه عباس بیست «وقیه» ($\frac{1}{3}$ رطل برابر با ۴۰ تا ۶۶ درم) زر یافت شد. او به پیامبر گفت: این زر از بهای باز خرید من کم کن. پیامبر (ص) فرمود: نکنم؛ این چیزی است که خدای بزرگ و بزرگوار به ما ارزانی داشته است.

در میان اسیران، همچنین، عمرو بن ابی سفیان بود که علی او را به اسیری گرفته بود. به پدرش گفتند: پسرت را باز خر. گفت: دو بدبختی بر سر خود نیاورم؛ آن پسر مرا کشته اند و این را گرفته اند و از من دارایی ام را می خواهند. خون حفظله پایمال شد و اینک بهای

آزادی عمرو می‌جویند! او را به خود وا گذاشت و باز نخرید. آنگاه سعد بن نعمان انصاری برای عمره گزاردن به مکه رفت و ابوسفیان او را بازداشت کرد. قرشیان به هیچ حج گزار و عمره گزار کار نمی‌گرفتند. ابوسفیان او را به زندان انداخت تا در برابر آزادی پسرش آزاد کند. او گفت:

أَرْهَطَ بَنَ أَكَّالٍ أَجِيبُوا دُعَاءَهُ تَعَاقَدْتُمْ لَا تُسْلِمُوا السَّيِّدَ الْكَبِيْلَا
فَإِنَّ بَنِي عَمْرٍو لِسَاءٌ أَذْلَةٌ لَنْ لَمْ يَفْكَوْا عَنْ أَسِيرِهِمُ الْكَبِيْلَا

یعنی: ای فرزندان مرد پرخوار، فراخوان او را پاسخ گوید زیرا شما پیمان بستید که مهتر بزرگسال خود را به دشمن وانسپارید. همانا فرزندان عمرو پست و زبون باشند اگر بند و زنجیر از اسیر خویش برنگیرند.

در این هنگام فرزندان عمرو بن عوف به نزد پیامبر (ص) شدند و از او خواستند که عمرو بن ابی‌سفیان را در برابر سعد بن نعمان آزاد کند و او چنین کرد.

نیز در میان اسیران ابوعاص بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس شوهر زینب دختر پیامبر خدا (ص) بود. او از همه مردان مکه زر بیش‌تری داشت و بازرگانی درست‌کار شمرده می‌شد. مادرش هاله دختر خویلد خواهر خدیجه همسر پیامبر خدا (ص) بود. این زن از پیامبر خواست که دخترش را به پسر وی به همسری دهد و پیامبر پیش از رسیدن وحی چنان کرد. چون به پیامبر وحی رسید، زینب اسلام آورد و به او گرایید. پیامبر خدا (ص) در مکه گرفتار بت‌پرستان بود و از این‌رو نتوانست میان این زن و شوهر جدایی افکند. چون قرشیان به جنگ بدر بیرون شدند، شوهرش ابوعاص بن ربیع نیز بیرون رفت و به اسیری افتاد. هنگامی که قرشیان به کار آزاد سازی اسیران خود پرداختند، زینب نیز برای آزاد کردن شوهرش ابوعاص به کار برخاست و گردن‌بندی را که خدیجه در شب عروسی به وی داده بود، روانه ساخت و خواستار آزادی شوی خود شد. چون پیامبر خدا (ص) گردن‌بند را دید، به‌زاری گریست و گفت: آیا می‌-

شود اسیر او را آزاد سازید و گردن بندش را به وی برگردانید؟ آنان اسیرش را آزاد ساختند و گردن بندش را به وی برگرداندند.

پیامبر خدا (ص) از او پیمان گرفت که زینب را به مدینه گسیل دارد. ابوعاص به مکه رفت و پیامبر خدا (ص) زید بن حارثه برده خویش و مردی از انصار را روانه مکه فرمود تا زینب را از آنجا تا مدینه همراهی کنند. چون ابوعاص به مکه رسید، به زینب فرمود که به پیامبر (ص) پیوندد. زینب در نهمان ساز و برگت برگرفت و خود را آماده کرد. کنانه بن ربیع برادر ابوعاص او را سوار بر شتری کرد و کمان خود برگرفت و او را به هنگام روز بیرون آورد. قرشیان گزارش این کار شنیدند و در جست و جوی او بیرون آمدند و در «ذی طوًا» به او رسیدند. زینب آبستن بود و چون بازگردانده شد، از ترس بار خود بیفکند. کنانه تیرهای خود استوار ساخت و گفت: به خدا کسی به من نزدیک نشود مگر که تیری در جگرش نشانم! ابوسفیان بن حرب به نزد وی آمد و گفت: او را آشکارا بیرون بردی و مردم گمان بردند که این از ناتوانی و زبونی ماست. به جان خودم سوگند که نیازی به زندانی کردن وی نداریم. با زن برگرد و ما را همین بس که مردمان بگویند ما او را بازگرداندیم. سپس کنانه او را شبانه بیرون برد و به زید بن حارثه و دوستش سپرد. آن دو زینب را به نزد پیامبر خدا (ص) آوردند و زینب در نزد او ماندگار گشت.

اندکی پیش از گشوده شدن مکه، ابوعاص برای بازرگانی با دارایی های خویش و دارایی های مردانی از قریش روانه شام گشت. چون راه بازآمدن در پیش گرفت، گروهی از رزمندگان اسلام با او دیدار کردند و همه دارایی هایش را گرفتند و او خود رو به گریز نهاد. چون شب فرارسید، خود را به مدینه رساند و بر زینب درآمد. بامدادان پیامبر خدا از خانه بیرون آمد و آهنگ نماز کرد. او آواز داد که «خدا بزرگ است» و مردمان آواز دادند که «خدا بزرگ است» [شاید از آن رو که این غنیمت های فراوان تازه را به چنگ آورده بودند]. زینب از جایگاه زنان آواز داد: ای مردم، بدانید که من ابوعاص را پناه دادم. پیامبر (ص) گفت: سوگند به آنکه جانم در

دست اوست، از این کار هیچ آگاهی نداشتیم ولی پایین‌ترین مردمان مسلمان می‌توانند کسان را پناه دهند. او به‌زینب گفت: مبادا ابو-عاص به نزد تو آید [و هم‌آغوش گردد] که وی برای تو روا نباشد. پیامبر به رزمندگان که آن همه دارایی‌ها به چنگ آورده بودند، گفت: اگر بخواهید، می‌توانید دارایی‌هایش را به او برگردانید که ما این را دوست می‌داریم و اگر نمی‌خواهید، غنیمت‌خدایی است که خدا به شما ارزانی داشته است و شما بدان سزاوارترید. گفتند: ای پیامبر خدا، بلکه آن را همگی باز می‌گردانیم. آنان دارایی‌هایش را به او بازگرداندند و حتی پاره‌چوب‌هایی را که سر جوال‌ها را با آن می‌بستند، بدو پس دادند. او به مکه رفت و دارایی‌های مردم را به ایشان سپرد و گفت: اکنون گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمد فرستادهٔ اوست. به خدا سوگند، تنها این کار مرا از اسلام آوردن بازداشت که گمان برید من می‌خواستم دارایی‌های شما را بخورم. آنگاه از مکه بیرون شد و رو به مدینه آورد و بر پیامبر (ص) درآمد. او همسرش را با همان پیوند نخست به‌وی بازگرداند. برخی گویند: پیوند تازه‌ای بست.

يك روز عمير بن وهب جُمحی بسا صفوان بن امیه نشستند و گفت‌وگو از چنگ بدر به میان آوردند که این خود پس از آن پیکار بود. او دیوی از آن دیوان بود که پیامبر و یارانش را به سختی می‌آزد. پسر وهب در میان اسیران بود. صفوان گفت: پس از کشتگان بدر جهان از خوبی و شادمانی تهی است. عمیر گفت: راست گفتی؛ اگر و امی به گردن و خانواده‌ای در زیر سرپرستی نمی‌داشتیم، سواره به سوی محمد می‌شتافتیم و او را می‌کشتیم. صفوان گفت: و امت به گردن من و خانواده‌ات نان‌خوران من که به سان زن و فرزندم از ایشان پذیرایی کنم. او روانهٔ مدینه گشت و بدان درآمد. پیامبر (ص) به عمر بن خطاب فرمود که او را بر وی درآورد. عمر بند شمشیر او را گرفت و به مردانی از انصار که با وی بودند، گفت: بر پیامبر خدا (ص) درآیید و این پلید را بپایید. چون پیامبر خدا

(ص) او را دید، به عمر گفت: رهایش کن. آنگاه گفت: ای عمیر، نزدیک آی، چرا آمدی؟ گفت: برای این اسیر. گفت: با من راست بگوی. گفت: جز برای این کار نیامدم. گفت: نه چنین است؛ تو با صفوان بنشستی و میان شما چنین و چنان گذشت. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو فرستاده‌ی خدایی. این گفت و گو میان من و صفوان گذشت و هیچ‌کس از آن آگاهی نداشت. سپاس خدا را که مرا به اسلام رهنمون گشت. پیامبر خدا (ص) گفت: برادران را آموزش‌های دینی دهید و قرآن بیاموزید و اسیرش را آزاد سازید. آنان چنان کردند. عمیر گفت: ای پیامبر خدا، من مسلمانان را به سختی می‌آزردم؛ اینک از تو می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکه روم و به خدا فراخوانم و بت‌پرستان را بر سر کیش ایشان بیازارم چنان که یاران تو را می‌آزردم. پیامبر به وی دستوری داد. صفوان همی گفت: اینک رویدادی را نگران باشید که یاد جنگ بدر از مغز شما بزداید. چون عمیر به مکه آمد، در آن ماندگار گشت و کسان بسیاری با وی به آیین اسلام درآمدند. او ناهمکیشان خود را به سختی می‌آزرد.

باز می‌کَرَز بن حفص بن آخِیف برای بازخریدن سهیل بن عمرو فراز آمد. پیامبر خدا (ص) در این هنگام با ابوبکر و عمر و علی درباره‌ی اسیران به کنکاش درنشسته بود. ابوبکر چنین رای داد که ایشان را بازفروشند و عمر چنین که ایشان را بکشند. پیامبر خدا (ص) به کشتن [به فروختن] گرایید و خدا این آیه فرو فرستاد: هیچ پیامبری را نسزد که او را بندیان باشند مگر پس از آنکه خون بسیار بر زمین ریزد. شما کالای این سرای می‌خواهید و خدا آن سرای را (برای شما) می‌خواهد و خدا درست کردار و فرزانه است. اگر نبشته‌ای پیشین از خدا نبود، شما را در برابر آنچه گرفتید، شکنجه‌ای سخت فرومی‌گرفت (انفال/۸/۶۷-۶۸). [پس از جنگ بدر، مسلمانان هفتاد اسیر فروختند و در برابر آن زر بستند]. اسیران هفتاد تن بودند. بر این پایه، در جنگ احد هفتاد مسلمان به کیفر فروختن هفتاد اسیر کشته شدند، دندان پیشین پیامبر خدا شکست،

کلاه خود بر سرش خرد گشت، خون بر چهره‌اش روان شد، یارانش به‌سختی شکست خوردند و خدا این آیه فر فرستاد: آیا شما را شیوه این است که چون گرفتار آزاری گردید که دو چندان آن را رسانده باشید، بگویید: این از کجاست؟ بگو: این پیامد کردار خودتان است و خدا بر هر کاری تواناست (آل عمران/۳/۱۶۵).

همه کسانی از مسلمانان که در جنگ بدر کشته شدند، چهارده تن بودند: شش از مهاجران و هشت از انصار. پیامبر خدا (ص) کسانی را برگرداند که ایشان را خردسال شمرد، از آن میان: عبدالله بن عمر، رافع بن خدیج، براء بن عازب، زید بن ثابت و اُسَیدِ بْنِ حُضَیْر.

پیامبر خدا برای هشت تن که در جنگ بدر حاضر نبودند، بخشی از غنیمت‌های جنگی در نظر گرفت: عثمان بن عفان که پیامبر خدا (ص) او را فرموده بود که در مدینه بماند و از رقیه دختر بیمار پیامبر خدا (ص) پرستاری کند، طلحة بن عبیدالله، سعید بن زید که این دو تن را به واری کاروان و آوردن گزارش از آن روانه ساخته بود، ابولبابه که او را در مدینه جانشین خود ساخته بود، عاصم بن عدی که او را بر بالای شهر گماشته بود، حارث بن حاطب که او را برای چیزی که از بنی عمرو بن عوف شنیده بود به نزد ایشان برگردانده بود، حارث بن صَمّه که در جایی به نام «روحاء» شکست یافته بود و خَوَات بن جبیر که پایین شمشیرش ذوالفقار در بدر شکسته بود. این شمشیر از آن مُنَبّه بن حجاج یا عاص بن منبه بود که علی او را شکنجه‌کش کرد و شمشیرش برگرفت و به پیامبر (ص) داد و پیامبر آن را به علی بخشید.

[واژه تازه پدید]

رَحَصَه: به فتح رای بی نقطه و حای بی نقطه و ضاد نقطه‌دار.
حُبَّار: به ضم حای بی نقطه و بای تک نقطه‌ای.
اُسَیدِ بْنِ حُضَیْر: به ضم همزه و ضاد نقطه‌دار.

خدیج: به فتح خای نقطه‌دار و کسر دال بی نقطه.

جنگ بنی قینقاع

چون پیامبر خدا (ص) از جنگ بدر بازگشت، یهودیان رشک خود را در برابر پیروزی که خدا ارزانی وی داشته بود، آشکار ساختند و بیداد کردند و پیمان خود را شکستند. هنگامی که وی به سان کوچنده به مدینه آمد، با ایشان پیمان آشتی بست. چون رشک بری ایشان بر وی به او رسید، ایشان را در بازار بنی قینقاع گرد آورد و به ایشان گفت: هشدار باشید و از آنچه بر قرشیان فرود آمد، اندرز بگیرید و اسلام آورید زیرا می‌دانید که من پیامبری فرستاده هستم. گفتند: ای محمد، مبادا فریفته گردی که با مردمی ناآشنا با هنر جنگاوری دیدار کردی و از ایشان بهره‌ای بردی.

اینان نخستین یهودیانی بودند که پیمان خود با او را شکستند. همچنان که در دشمنی آشکار و ناباوری خود شناور بودند، یک روز یک زن مسلمان به بازار بنی قینقاع رفت و در نزد زرگری نشست تا زیوری برای وی بسازد. مردی از ایشان پیامد و پیراهن او را از پشت به بالای شانهاش بست و او نمی‌دانست. چون زن برخاست، کونش برهنه گشت و مردم بر او خندیدند. یکی از مسلمانان از جای برجست و آن مرد گستاخ را با شمشیر به دو نیم کرد. یهودیان پیمان خود را به سوی پیامبر خدا (ص) افکندند و در میان باروهای استوار خویش دژگزين گشتند. پیامبر خدا (ص) به جنگ ایشان پیرون رفت و ایشان را برای پانزده شب در میان گرفت. آنان بر فرمان او فرود آمدند و مسلمانان همگی را بند برنهادند چرا که پیامبر می‌خواست ایشان را کشتار کند. اینان هم پیمانان خزرج بودند. در این هنگام عبدالله بن ابی بن سلول به سوی پیامبر برخاست و درباره ایشان با او سخن گفت و لسی پاسخی نشنفت. او دست در گریبان پیامبر خدا (ص) افکند که پیامبر برآشف و گفت: وای بر تو، مرا رها کن. عبدالله بن ابی گفت: تو را رها نکنم تا درباره یاران من فرمان بخشایش و نیکوکاری دهی. چهارصد تن بی

زره و سیصد تن زره‌پوش که از من در برابر هر سرخ و سیاهی پاسداری کردند؛ اینک می‌خواهی همه را در يك بامداد درو کنی. به خدا که من بیم گزندهای هراسناک دارم. پیامبر (ص) گفت: اینان از آن تو باشند. نفرین خدا بر ایشان و بر تو باد.

پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان همه دارایی‌های ایشان را به غنیمت گرفتند. ایشان را زمینی نبود بلکه مردمی ریخته‌گر و پیشه‌ور بودند. آنکه ایشان را از خانه‌هایشان بیرون راند. عُبَادَةُ بن صامت انصاری بود. وی ایشان را تا «ذَبَاب» راند و ایشان از آنجا روانه اَذْرِعَات شام گشتند [تا خود را به فلسطین برسانند] ولی دیری نپایید که همگی نابود شدند.

پیامبر ابولبابه را در مدینه به جانشینی خود برگماشت. پرچم پیامبر خدا (ص) به دست حمزه بود. وی غنیمت‌ها را در میان مسلمانان بخش کرد و پنج يك آن را برگرفت. به گفته برخی، این نخستین پنج يك بود که پیامبر خدا (ص) برداشت. سپس پیامبر خدا (ص) برگشت و در جشن قربان حاضر آمد و با مسلمانان به سوی نمازگاه بیرون رفت و این نخستین نماز جشن قربان بود که وی به جای آورد. پیامبر خدا (ص) یک یا دو گوسپند قربانی کرد و این نخستین قربانی بود که مسلمانان دیدند. همراه او، توانگران قربانی کردند. جنگ در ماه شوال/آوریل ۶۲۴م روی داد. برخی گویند: جنگ در ماه صفر سال سوم هجری/ژوئیه-اوت ۶۲۴م درگرفت. برخی دیگر تاریخ آن را پس از جنگ «کُدر» دانسته‌اند.

[واژه تازه پدید]

ذَبَاب: به کسر ذال نقطه‌دار و دو بای تک نقطه‌ای.

جنگ کُدر

ابن اسحاق گوید: این جنگ در شوال سال دوم هجری/آوریل ۶۲۴م روی داد. واقعی گوید در محرم سال سوم هجری/ژوئن ۶۲۴م درگرفت. به پیامبر (ص) گزارش رسید که بنی‌سلیم بر سر آبی از

خود به نام «کدر» گرد آمده‌اند. پیامبر خدا (ص) به سوی کدر شتافت ولی جنگ نکرد. درفش او در دست علی بن ابی طالب (ع) بود. او عبدالله بن ام مکتوم را در مدینه به جانشینی خود برگماشت. وی برگشت و چهارپایان و شبانان را با خود به همراه آورد. رسیدن او به مدینه، ده شب گذشته از شوال / ۵ آوریل ۶۲۴ م بود. پس از رسیدن به مدینه، غالب بن عبدالله لیثی را با دسته‌ای از رزمندگان روانه جنگ بنی‌سلیم و بنی‌غطفان کرد. اینان آنها را کشتار کردند و دام‌هایشان را به غنیمت گرفتند. از مسلمانان سه تن جان باختند. رزمندگان در نیمه شوال / ۱۱ آوریل ۶۲۴ بازگشتند.

[واژه تازه پدید]

کَدَر: به ضم کاف و سکون دال بی نقطه.

جنگ سویق

ابوسفیان پس از جنگ بدر پیمان بسته بود که پس از هیچ‌گونه جنابتی سر و تن با آب نشوید تا با محمد پیکار کند. او با دوپست مرد سوارکار جنگی از قرشیان بیرون آمد تا سوگند خود به جای آورده باشد. خود را شبانه به مدینه رساند و با سلام بن مشکم سرور نضر دیدار کرد و گزارش‌های مردمان از او بشنید و در همان شب روانه گشت و مردانی چند از قریش را گسیل مدینه کرد. اینان به «عریض» آمدند و خرما بنان آن را آتش زدند و مردی از انصار و یکی از هم‌پیمانان او را کشتند. نام انصاری مَعْبِد بن عمرو بود. اینان بازگشتند و ابوسفیان دید که سوگند خود به جای آورده است. از این سوی، فریادخواه به مدینه آمد و پیامبر خدا (ص) با یاران خود سوار گشتند و در پی آنان شتافتند ولی بر آنان دست نیافتند. ابو-سفیان و یارانش انبان‌های آرد را فرو می‌افکندند تا خود را سبک بار سازند و رهایی یابند. بیش‌ترین بخش توشه ایشان همین بود. از این‌رو، این را «جنگ آرد» نام نهادند. چون پیامبر خدا با مسلمانان بازگشتند، اینان به وی گفتند: ای

پیامبر خدا، آیا امید جنگ دیگری باشد؟ گفت: آری. ابوسفیان در همان هنگام که خود را آماده کارزار می‌کرد، گفت:

كُرُّوا عَلٰی يَثْرِبٍ وَ جَمْعِهِمْ فَاِنَّ مَا جَمَعُوا لَكُمْ نَقْلُ
 اِنَّ يَكُ يَوْمَ الْقَلْبِ كَانَ لَهُمْ فَاِنَّ مَا بَعْدَهُ لَهُمْ ذُوْلُ
 اَلَيْتُ لَا اَقْرَبُ النَّسَاءَ وَلَا يَمَسُّ رَاسِي وَ جِلْدِي الْفُسْلُ
 حَتَّى تَبِيرُوا قَبَائِلَ الْاَوْسِ وَالْخَزْرَجِ اِنَّ الْفُوَادَ يَشْتَعِلُ

یعنی: بر یثرب و گروه‌های آن بتازید که آنچه گرد آورده‌اند، تاراج شما باشد. اگر جنگ بدر به سود ایشان پایان یافت، جنگ‌های پس از آن مایه زیان و گزند ایشان باشد. سوگند خوردم که با زنان آمیزش نکنم و سر و پیکر خود را نشویم تا قبیله‌های اوس و خزرج را نابود کنید زیرا آتش در دل زبانه می‌کشد.

کعب بن مالک او را چنین پاسخ گفت:

يَا لَهْفَ اُمَّ الْمُسَبِّحِيْنَ عَلٰى جَيْشِ بَنِ حَرْبٍ بِالْحَرَّةِ الْفَقْلِ
 اِذْ يَطْرَحُوْنَ الرَّحَالَ مِنْ سَمِّ الطَّيْرِ سَرَّ تَرْقِي لِقْنَةَ الْجَبَلِ
 جَاؤُوا بِجَمْعٍ لَوْ قَيْسٍ مَّبْرُكُهُ مَا كَانَ اِلَّا كَمَفْحَصِ الدُّنْجَلِ
 عَارٍ مِنَ النَّصْرِ وَ الثَّرَاءِ وَ مِنْ اَبْطَالِ اَهْلِ الْبَطْحَاءِ وَ الْاَسَلِ

یعنی: دریغ از مادر ستایش‌گران بر سپاه پسر حرب ابوسفیان باد که در «حره» گرفتار چه ناکامی و شکستی گشتند. هنگامی که بار و بنه خود را بر زمین می‌افکندند و هرکه از پرندگان به ستوه آید، به سستیغ کوه گراید. سپاهی فراز آوردند که اگر خوابگاه آن سنجیده شود، از خوابگاه موش بزرگ‌تر نباشد. بر کنار از پیروزی و توانگری و تهی از پهلوانان دره ریگزار و نیزه‌های جان‌شکار.

در ماه ذی‌حجه/مه ۶۲۴م عثمان بن مظعون درگذشت و در بقیع به خاک سپرده شد. پیامبر خدا (ص) بر سر آرامگاهش سنگی نهاد تا نشانه‌ای برای آن باشد.

برخی گویند: حسن بن علی در این سال از مام گرامی بزاد. برخی گویند: علی بن ابی‌طالب (ع) در دوازده ماهگی از آمدن پیامبر (ص)

به مدینه، با فاطمه زهراء (ع) زفاف کرد. اگر این درست باشد، گفتار نخست نادرست است. در این سال پیامبر خونبهایان بر بست که وابسته به شمشیر او بود.

[واژه تازه پدید]

سَلَّامٌ: به تشدید لام.

مِشْکَمٌ: به کسر میم و سکون شین نقطه دار و فتح کاف.

عُرَیْضٌ: به ضم عین بی نقطه فتح راء و در پایان آن ضاد نقطه دار، دره ای در مدینه است.

رویدادهای سال سوم هجری (۶۲۵ میلادی)

در محرم سال سوم / ژوئن ۶۲۵م پیامبر خدا شنید که گروهی از بنی ثعلبۀ بن سعد بن ذبیان و بنی محارب بن حفص گرد آمده‌اند تا بر مسلمانان آسیبی فرود آورند. او با چهار صد مرد جنگی به سوی ایشان شتافت و چون به «ذی‌قصه» رسید، با مردی از بنی ثعلبه دیدار کرد و او را به اسلام خواند. او به اسلام گرایید و به پیامبر آگاهی داد که بت پرستان شبانه گزارش روی آوردن وی را شنیده و به سوی ستیغ‌های کوهستان گریخته‌اند. او بی‌آنکه دچار ستیزی گردد، به مدینه بازگشت. ماندگاری او دوازده شب به درازا کشید.

در این سال در جمادی‌الاول / اکتبر پیامبر به جنگ بنی سلیم به «بحران» بیرون رفت. انگیزه این جنگ آن بود که گروهی از بنی سلیم در بحران در بخش «فرع» گرد آمدند و گزارش این کار به پیامبر (ص) رسید. او با سیصد مرد جنگی به سوی ایشان شتافت و چون به بحران رسید، دید که ایشان پراکنده گشته‌اند. او بی‌آنکه به ستیزی برخورد کند، بازگشت. بیرون بودن او از مدینه ده شب بود. وی عبدالله بن ام مکتوم را در مدینه به جانشینی خود برگماشت.

[واژه تازه پدید]

قَصَّه: به فتح قاف و صاد بی نقطه.
بَحْرَان: با باء تک نقطه‌ای و حاء بی نقطه ساکن.

کشته شدن کعب بن اشرف یهودی

در این سال کعب بن اشرف یکی از مردم بنی نُبَهان از خاندان طی که مادرش از بنی نضیر بود، کشته شد. کشته شدن بت پرستان قریش در جنگ بدر سخت بر او گران آمده بود. از این رو به مکه رفت و مردم آن را بر پیامبر خدا (ص) برشوراند. خانواده‌های این کشتگان به سختی گریستند. او در گفتار و چکامه‌ها نام زنان مسلمانان می‌برد و با این پاکدامنان مهرورزی گفتاری (تشبیب) می‌کرد چندان که ایشان را بیازرد. چون به مدینه بازگشت، پیامبر خدا (ص) گفت: چه کسی کعب بن اشرف را از سر راه من بردارد؟ محمد بن مسلمه گفت: من برای تو این کار انجام دهم و او را بکشم. پیامبر گفت: اگر توانی، این کار بکن. او گفت: ای پیامبر خدا، ما را ناچار می‌باید چیزهایی گفت [شاید در میان این کار ناچار شویم از تو به بدی نام ببریم]. پیامبر گفت: آنچه برای شما روشن باشد، بر شما رواست.

پس محمد بن مسلمه و سلکان بن سلامه بن وقش (کیه او ابونایله) و حارث بن اوس بن معاذ برادر شیرخوارگی کعب و عبّاد بن بشر و ابو عبّس بن جبّز گرد آمدند و پیش از خود ابونایله را به نزد کعب بن اشرف گسیل کردند که با وی به سخن پرداخت و به او گفت: ای پسر اشرف، من برای کاری به نزد تو آمدم؛ آن را برای من پوشیده بدار. گفت: چنین کنم. ابونایله گفت: آمدن این مرد برای عربان شوم بود زیرا راه‌های ما را برید چنان که نان‌خوران به تنگنا اندر افتادند و چهارپایان رنجور گشتند. کعب گفت: من تو را از این کار آگاه ساخته بودم. ابونایله گفت: می‌خواهیم که به ما خوردنی بفروشی و ما در نزد تو گروگان گذاریم و با تو پیمان استوار بندیم و تو در این کار با ما نیکویی کنی. کعب گفت: پسران‌تان را در نزد من گروگان گذارید؟ ابونایله گفت: می‌خواهی مرا رسوا سازی؟ با من یاران مانند که رایی مانند من دارند. تو به ایشان خوردنی می‌فروشی و ما به اندازه بسنده «چنبره» در نزد تو گروگان می‌گذاریم. خواسته ابو-

نایله از چنبره یعنی جنگک‌افزار این بود که چون همراه یاران خود با جنگک‌افزار به نزد کعب آمد، آن را ناآشنا نینگارد و بیمناک نگردد. کعب گفت: چنبره بس باشد.

ابونایله به نزد یاران خود بازگشت و ایشان را آگاه ساخت. اینان جنگک‌افزار برگرفتند و به سوی او گسیل گشتند. پیامبر(ص) تا بقیع غرقد با ایشان همراهی کرد و خدا را برای ایشان بخواند. چون به دژ کعب رسیدند، ابونایله او را آواز داد. کعب تازه از دامادی نوینی پرداخته بود. ابونایله به سوی او پرید و این دو چندی گفت و شنود کردند. کعب همراه ایشان روانه دره «عجوز» گشت. در این میان ابونایله دست به سر کعب بن اشرف برد و بویید و گفت: تا امشب بویی به این خوشی ندیده بودم. چندی برفت و باز چنان کرد تا کعب آرام گرفت. باز چندی برفت و ناگهان پشت گردن کعب را گرفت و گفت: دشمن خدا را بزنی. شمشیرهای ایشان دمام فرود آمد ولی کاری از پیش نبرد. محمد بن مسلمه گوید: من به یاد آوردم که در درون شمشیر خویش تازیانه‌ای دارم که در درون آن شمشیری باریک است. آن را برگرفتم. دشمن خدا چنان فریادی کشید که در همه دژهای پیرامون ما آتش برافروخته شد. پس آن را بر سینه‌اش گذاشتم و تا پشت خایه‌اش بدریدم و دشمن خدا بر زمین افتاد.

در این میان، حارث بن اوس بن معاذ آسیب دید و زخمی شد چه شمشیر یکی از ما به پیکر او برخورد. ما به سوی بُعَاث بیرون آمدیم. او از ما واپس نشست و لختی دیر کرد زیرا دچار خونریزی شده بود. آنگاه به نزد ما آمد که او را برداشتیم و به نزد پیامبر(ص) آوردیم و او را از کشته شدن دشمن خدا آگاه ساختیم. پیامبر آب دهان بر زبر زخم دوست‌مان مالید و ما به سوی زن و فرزند خود بازگشتیم. یهودیان به سختی ترسیده شدند و هیچ یهودی نماند. مگر که بر جان خود بیمناک شد.

گوید: پیامبر خدا (ص) گفت: بر هر که از مردان و بزرگان یهودی دست یافتید، او را بکشید. پس مُحَيِّصَةَ بن مسعود بر ابن

سُنَّيْنَةَ يَهُودِيٍّ از بازرگانان یهود که با وی داد و ستدی داشت، بتاخت و او را بر خاک نابودی انداخت. برادرش حَوَيْصَه به او گفت: ای دشمن خدا، او را کشتی! به خدا سوگند که چه بسیار پیه که در شکم تو از دارایی اوست! وی برادر خود را بزد. محیصه گفت: کسی مرا به کشتن او فرمان داد که اگر می‌فرمود که تو (برادرم) را بکشم، هیچ درنگ نمی‌کردم و تو را می‌کشتم. گوید: به خدا سوگند که این آغاز اسلام آوردن حویصه شد زیرا گفت: آیینی که تو را بدین پایه برساند، مایه شگفتی است. سپس اسلام آورد.

[واژه تازه پدید]

عَبَسَ بِنَ جَبْرٍ: به فتح عین بی نقطه و سکون باء تک نقطه‌ای.
جَبْرٌ: با جیم و باء تک نقطه‌ای.
سُنَّيْنَه: تصغیر سن.

در ربیع‌الاول این سال/ اوت ۶۲۴م عثمان بن عفان با دختر دیگر پیامبر خدا (ص)، ام کلثوم پیوند زناشویی بست و در ماه جمادی-الثانی/ نوامبر با او زفاف کرد. هم در این سال، سایب بن زید خواهرزاده نمیر بزاد. واقدی گوید: در این سال پیامبر خدا (ص) به جنگ انمار بیرون رفت. بدین جنگ «دوام» نیز می‌گفتند. گفتار ابن اسحاق را در این باره پیش‌تر بازگفتیم.

در این سال جنگ فرده روی داد و فرمانده آن زید بن حارثه بود. این نخستین جنگ بود که او در آن به فرماندهی رسید. داستان این جنگ چنان بود که قرشیان پس از جنگ بدر، از راه شام ترسان گشتند و راه عراق را در پیش گرفتند. از ایشان، گروهی بیرون رفتند که ابوسفیان بن حرب و صفوان بن امیه در میان آنان بودند. بیش‌ترین کالای بازرگانی‌شان سیم (نقره) بود. فُرات بن حَیَّان از بکر بن وایل ایشان را راهنمایی می‌کرد. پیامبر خدا (ص) زید را بر سر ایشان فرستاد که در آبی به نام فرده با ایشان دیدار

کرد و کاروان را بگرفت و آنچه را در آن بود، به دست آورد. مردان از چنگت وی گریختند. او دارایی‌های کاروان را به نزد پیامبر خدا آورد که پنج‌یک آن بیست هزار [و همه آن صد هزار] بود. او چهار پنجم بازمانده را برابر در میان یاران خود بخش کرد. فرات بن حیان را به اسیری به نزد وی آورد و او به اسلام گرایید و پیامبر خدا (ص) او را آزاد کرد.

[واژه تازه پدید]

فرده: آبی در نجد است. دانشوران درباره چگونگی نگارش آن به ناسازگاری سخن گفته‌اند. برخی آن را قَرْدَه با فاء مفتوح و راء ساکن دانسته‌اند که زید الخیل در آنجا درگذشت. ابن فرات آن را در چندین جا قَرْدَه با قاف نوشته است. ابن اسحاق گوید: زید بن حارثه به سوی فرده، آبی از آب‌های نجد، راند. ابن فرات نیز در اینجا آن را به فتح فاء و راء نوشته است. اگر دو جا باشند، باکی نیست؛ وگرنه یکی از نگارش‌های ابن فرات نادرست است.

کشته شدن ابو رافع

در جمادی‌الثانی این سال/ نوامبر ۶۲۴م ابو رافع سلام بن ابی حَقِیق یهودی کشته شد. او به یاری کعب بن اشرف و به زیان پیامبر خدا (ص) کار می‌کرد. چون کعب اشرف کشته شد و کشتندگان او از اوس بودند، خزرجیان گفتند: به خدا سوگند که نتوانند با این کار در نزد پیامبر خدا (ص) بر ما ببالند. اوس و خزرج در یاری به پیامبر خدا (ص) مانند دو اشتر نر هم‌وردی کردند. خزرجیان کسانی را به یاد آوردند که مانند کعب بن اشرف با پیامبر خدا (ص) دشمنی می‌نمودند. ایشان ابن ابی حقیق را به یاد آوردند که ماندگار خیبر بود. از پیامبر خدا (ص) برای کشتن او دستوری خواستند و او دستوری داد. از خزرجیان عبدالله بن عَتِیک و مسعود بن سِنَان و عبدالله بن انیس و ابوقَتَادَه و حُزَاعِی بن اسود هم‌پیمان ایشان بیرون رفتند. پیامبر، عبدالله بن عتیک را فرمانده ایشان ساخت. اینان

بیرون شدند تا به خیبر رسیدند و شبانه به خانهٔ ابورافع رفتند. هیچ خانه‌ای نگذاشتند مگر که آن را از بیرون بر مردمش بستند. ابورافع در بالاخانه‌ای بود. از او دستوری خواستند. زنش بیرون آمد و گفت: کیستید؟ گفتند: گروهی از عربان که خوردنی (غله، گندم، جو) می‌خواهیم. زن گفت: اینک دوست شما، بر روی درآیید. ایشان درآمدند. چون درآمدند، در بالاخانه را بستند و او را در بسترش یافتند و بر او تاختند. زنش فریاد کشید. بارها یکی از ایشان آهنگ کشتن آن زن می‌کرد ولی سفارش پیامبر (ص) را به یاد می‌آورد که زنان و کودکان را نیازارید. آنگاه از او دست برمی‌داشت. اینان با شمشیرهای خود بر او زدند و عبدالله بن انیس با شمشیر خود بر او تاخت و آن را در شکم وی فرو برد. سپس از نزد وی بیرون آمدند. چشمان عبدالله بن عتیک به خوبی نمی‌دید و او از پلکان پایین افتاد و پایش به سختی آسیب دید. او را برداشتند و پنهان گشتند. یهودیان رو به هر سوی آوردند و ایشان را جستند ولی نیافتند. از این رو به سوی دوست خود بازگشتند. مسلمانان به یکدیگر گفتند: از کجا بدانیم که دشمن خدا مرده است؟ یکی برگشت و به میان مردم فرو رفت و مردم را در پیرامون خویش دید و او می‌گفت: آواز ابورافع را شناختم. پس گفتم: ابورافع در کجا باشد؟ آنگاه زنش فریاد برآورد: به خدا جان سپرده است. گفت: به خدا سخنی از این خوش‌تر نشنیده بودم. پس به نزد یاران خود بازگشت و گزارش به ایشان بداد. او آواز گزارشگر مرگت را شنید که می‌گفت: گزارش مرگت ابورافع بازرگان حجازیان را به شما می‌دهم. آنان بازگشتند تا بر پیامبر درآمدند و دربارهٔ کشته شدن او به ناسازگاری کشیده شدند. پیامبر خدا (ص) گفت: شمشیرهای خود را بیاورید. ایشان شمشیرها بیاوردند. پیامبر در آنها نگریست و دربارهٔ شمشیر عبدالله بن انیس گفت: این او را کشته است که نشان استخوان‌ها را در آن می‌بینم. نیز دربارهٔ کشته شدنش گفته است: پیامبر خدا (ص) مردانی از انصار به فرماندهی عبدالله بن عتیک را به سوی ابورافع یهودی فرستاد که در سرزمین حجاز ماندگار بود و پیامبر خدا (ص) را می-

آزرد. چون به او نزدیک شدند، خورشید فرورفت و مردم با چراغ‌های خود فرارفتند. عبدالله بن عتیک به یاران خود گفت: بر سر جای خویش بمانید که من می‌روم و با دربان به نرمی سخن می‌گویم شاید که به درون راه یابم. او روانه گشت تا به نزدیک در رسید و در آنجا جامه خود را بر سر پیچید که گویی می‌خواهد کاری انجام دهد (بشاهد). دربان بر او بانگ زد: اگر می‌خواهی به درون آیی، بیا که می‌خواهم در فراز کنم. او به درون رفت و در را بست و کلیدها را از میخی آویخت. گوید: من برخاستم و کلیدها برداشتم و در بگشودم. ابو رافع در بالاخانه خویش با مردم به شب‌نشینی سرگرم بود. چون خواست بخوابد، شب‌نشینان از نزد وی برفتند و من بالا رفتم. هر دری را می‌گشودم، آن را از درون بر خود می‌بستم. گفتم: اگر از بودنم آگاه گردند، به من نرسند تا او را بکشم. گوید: به او رسیدم و اینک دیدم که او در خانه‌ای تاریک در میان خانواده خویش است ولی نمی‌دانم کجاست. گفتم: ایا ابا رافع! گفت: این کیست؟ به سوی آواز شتافتم (و گیج بودم) و او را با شمشیر زدم ولی کارگر نیفتاد و او فریاد کشید. از خانه بیرون آمدم ولی دور نشدم و سپس بر او درآمدم و گفتم: این آواز برای چیست؟ گفت: وای بر مادرت! مردی در خانه است که مرا با شمشیر بزد. گوید: باز او را زدم و زخمی کردم ولی نکشتم. آنگاه سر شمشیر بر شکم گذاشتم و فشار آوردم تا از پشتش بیرون آمد. دانستم که او را کشته‌ام. آغاز به گشودن درها کردم و همی بیرون رفتم تا به پلکان رسیدم و گمان بردم به زمین رسیده‌ام. شبی مهتابی بود. پای برداشتم و فرو گذاشتم و به پایین افتادم و پایم شکست. آن را با دستار خود بستم و بر درگاه نشستم و گفتم: به خدا از اینجا نروم تا بدانم که او را کشته‌ام یا نه. چون خروس خواند، گزارشگر مرگت برخاست و آواز داد: گزارش مرگت ابو رافع بازرگان مردم حجاز به شما می‌دهم. به نزد یاران خود آمدم و گفتم: بگریزید! خدا ابو رافع را کشت. به نزد پیامبر (ص) رسیدم و گزارش به او بازگفتم. گفت: پایت را دراز کن. آن را دراز کردم و او دست بر پایم سود و چنان شدم که گویی هرگز گله‌ای از

آن نداشته‌ام.

برخی گویند: کشته شدن ابورافع در ذی‌حجه سال چهارم هجری /
م ۶۲۶ م بوده است. و خدا داناتر است.

[واژه تازه پدید]

سَلَامٌ: به تشدید لام.

حُقُوقٌ: به ضم حاء بی نقطه و فتح قاف یکم تصغیر حقیق است.

در این سال در شعبان / ژانویه ۶۲۵ م پیامبر خدا (ص) با حفصه
دختر عمر بن خطاب زناشویی کرد. وی پیش‌تر زن خُنَیس بن حِذَافَه
سهمی بود که بر سر این زن درگذشت.

[واژه تازه پدید]

خنیس: به ضم خاء نقطه‌دار، با نون فتح‌دار، یای دو نقطه‌ای در
زیر و سین بی نقطه.

جنگ احد

این جنگ، هفت شب گذشته از شوال این سال / ۲۳ م ۶۲۵ م
(۲ خرداد) یا نیمه آن / ۳۱ م ۶۲۵ (۱۰ خرداد) روی داد. آنچه آن
را برانگیخت، نبرد بدر بود زیرا چون گروهی از بت‌پرستان در این
پیکار کشته شدند، عبدالله بن ابی‌رَبِیعَه و عِکْرِمَه بن ابی‌جَهْل و
صَفْوَان بن امیه و دیگران که پدران و پسران و برادران‌شان کشته
شده بودند، نیز کسانی که در آن کاروان دارایی داشتند، به نزد
ابوسفیان رفتند و با او سخن گفتند که او را با دارایی در جنگ با
پیامبر خدا یاری کنند تا کینه خود بکشند. آنان چنین کردند و مردم
خود را آماده جنگ ساختند و ساز و برگ و جنگ‌افزار فراهم آوردند
و چهار تن را به نزد عربان فرستادند که ایشان را برانگیزانند:
عمرو بن عاص، هُبَیْرَه بن ابی‌وهب، ابن رَبَعْرَی و ابو عزه جَمَحی.
اینان گروه‌هایی را از کنانه و ثقیف و جز ایشان‌گرد آوردند. قرشیان

با هم پیمانان و پیروان و فرمانبرداران خود از قبیله‌های تهمامه و کنانه گرد آمدند. جبیر بن مطعم برده خود وحشی بن حرب را فراخواند و او چنان زوبین می‌افکند که اندک لغزشی از او سر می‌زد. جبیر به او گفت: با مردم بیرون شو که اگر عموی محمد را در برابر عموی من طعیمة بن عدی بکشی، تو آزادی.

اینان زنان و فرزندان مردم را نیز با خود بردند تا نگرینند. رهبر مردم ابوسفیان بود. او زنش هند دختر عتبه را با خود بیرون برد و دیگر سران قریش زنان خود را بردند: عکرمه بن ابی‌جهل زنش ام‌حکیم دختر حارث بن هشام را با خود برد. حارث بن مغیره زنش فاطمه دختر ولید بن مغیره خواهر خالد، صفوان بن امیه زنش بریره یا برزه دختر مسعود ثقفی خواهر عروقه بن مسعود مادر پسرش عبدالله بن صفوان، عمرو بن عاص زنش ریظه دختر مثنبه بن حجاج مادر پسرش عبیدالله بن عمرو، طلحه بن ابی‌طلحه زنش سلافه دختر سعد مادر پسرانش مسافع و جلاس و کلاب و دیگران هر یکی زنان خود را بیرون بردند. زنان «دف» با خود همراه داشتند و بر کشتگان بدر می‌گریستند و بت پرستان را برمی‌انگیختند.

همراه بت پرستان، ابو عامر پارسای انصاری بود که برای دوری از پیامبر خدا (ص) همراه پنجاه یا پانزده پسر از اوسیان به مکه رفته بود. وی به قرشیان نوید می‌داد که اگر با محمد به جنگ درایستد، یک تن از اوسیان از یاری وی واپس ننشیند. چون مردم در احد با یکدیگر دیدار کردند، ابو عامر نخستین کس در میان هم‌پیمانان و مردمان مکی بود که بیرون آمد و گفت: ای اوسیان، من ابو عامرم. گفتند: خدا بر تو نبخشاید ای مرد زشت کردار! او گفت: مردمان من پس از من گرفتار گزند گشته‌اند. سپس او به سختی پیکار کرد چنان‌که از هر دو سوی بر همدگر سنگ پرتاب کردند. هر بار که هند بر وحشی می‌گذشت یا او به هند می‌رسید (و وحشی را ابو دُسمه — فربه — می‌خواندند)، می‌گفت: ای ابودسمه، دل دیگران را بهبود بخش و دل خود را خنک ساز. اینان فراز آمدند تا بر دو چشمه سار در درون زمین شوره‌زار و آبدار بر کاریزی در کناره دره در سوی

مدینه بار بنهادند.

چون پیامبر خدا (ص) گزارش ایشان بشنید و مسلمانان از این کار آگاه شدند، گفت: من گاوِی در خواب دیدم و با آن شگون خوش زدم. در لبهٔ شمشیرم رخنه‌ای دیدم و نیز در خواب دیدم که دستم را در زرهی استوار فرو بردم و آن را چنین بگشادم که در مدینه بمانم (و جنگک را بسازم). اگر بخواهید، می‌توانید در مدینه بمانید و ایشان را به اینجا کشانید. اگر ماندگار گردند، در بدترین ماندگاه بمانند و اگر بر ما درآیند، در اینجا با ایشان پیکار کنیم.

اندیشهٔ عبدالله بن ابی بن سلول همراه اندیشهٔ پیامبر خدا (ص) بود چه او بیرون رفتن از مدینه را خوش نمی‌داشت. گروهی از کسانی که در این روز و در این جنگک ساغر جانبازی نوشیدند، خواهان بیرون رفتن از مدینه برای پیکار با بت‌پرستان گشتند.

قرشیان روزهای چهارشنبه و پنج‌شنبه و آدینه را ماندند. پیامبر خدا (ص) پس از آنکه نماز آدینه را به‌جای آورد، بیرون رفت و دو سوی رزمنده در روز شنبه نیمهٔ شوال/ ۳۱ مه با همدگر کسارزار کردند. چون پیامبر خدا (ص) جامهٔ رزم پوشید و بیرون رفت، آنان که به سود بیرون رفتن به سوی قرشیان رای داده بودند، پشیمان گشتند و گفتند: پیامبر خدا (ص) را ناچار به رفتن کردیم. اکنون از او خواهش می‌کنیم که وحی را بیوسد تا بر او فرود آید. پس به نزد او آمدند و پوزش خواستند و گفتند: هرچه می‌خواهی، بکن. پیامبر گفت: پیغمبر را نمی‌سزد که زره پوشد و آن را از تن درآورد مگر پس از آنکه پیکار کرده باشد.

پیامبر با هزار مرد جنگی بیرون رفت و عبدالله بن ام مکتوم را به جانشینی خویش بر مدینه گماشت. چون به میان راه مدینه تا احد رسید، عبدالله بن ابی یک سوم از مردم را برگرداند. پیامبر گفت: از ایشان فرمان برد و در برابر من نافرمانی کرد. آنان که از وی پیروی کردند، مردمی دوروی و سست‌باور بودند. عبدالله بن حرام برادر بنی‌سلمه در پی ایشان روان گشت و خدا را همی فریاد ایشان آورد که دست از یاری پیامبر خویش برندارند و او را یکه نگذارند.

اینان گفتند: اگر می‌دانستیم که شما مرد جنگگ باشید، چنین تنهاتان وانمی‌گذاشتیم. پس به دنبال کار خود روان گشتند. عبدالله بن حرام گفت: خدا دورترتان سازد ای دشمنان خدا! باشد که پروردگار ما را از شما بی‌نیاز گرداند. پیامبر خدا(ص) با هفتصد مرد جنگی ماند. او بر زمین سنگلاخ بنی‌حارثه و از میان دارایی‌های ایشان گذر کرد و دارایی مردی از دورویان به نام مِرْبَع بن قَيْظِي را که مردی کور بود، درنوشت. چون آواز پیامبر خدا(ص) و آوای پای وی و همراهان وی بشنید، از جا برخاست و به افشاندن خاک بر چهره‌های ایشان پرداخت. همی گفت: اگر تو پیامبر خدایی، روا نمی‌دارم که به درون بوستان و کشتزار من درآیی. او مشتکی خاک برگرفت و گفت: اگر می‌دانستم که این خاک بر چهره دیگری نخواهد ریخت، آن را بر سر و روی تو می‌کوفتم. یاران به سوی وی شتافتند که جانش بگیرند. پیامبر گفت: چنین مکنید که این مردک هم کور چشم است و هم کور دل. سعد بن زید با کمان خود بر سر وی کوفت و او را زخمی کرد. دراین میان اسبی رم کرد و دم بجنبانید و بر آویزه شمشیر سواره خود زد که آن را بیرون کشید. پیامبر خدا به وی گفت: شمشیرهای خود را نگه‌دارید که همی بینم که امروز شمشیرهای بسیاری از نیام برآورده خواهد گشت.

پیامبر خدا(ص) روانه شد تا در کرانه دره فرود آمد و پشت خود و سپاهش را به سوی کوه احد گردانید. بت‌پرستان سه هزار مرد جنگی بودند که از این میان هفتصد مرد زره داشتند، دوپست مرد اسب سواری و پانزده تن زنان خود را با کجاوه‌های آراسته آورده بودند. مسلمانان دوپست زره‌پوش داشتند و تنها دو اسب: یکی از آن پیامبر خدا(ص) و دیگری از آن ابی بَرْدَةَ بن نِيَار. پیامبر خدا(ص) سپاهیان خود را سان دید و زید بن ثابت و ابن عُمَر و أُسَید بن حُضَییر و براء بن عازب و عرابه بن اوس و ابوسعید خدری و برخی دیگر به جز ایشان را برگرداند. به‌جابر بن سَمْرَه و رافع بن خَدِیج دستوری داد که با وی باشند.

ابوسفیان پیک و پیام به نزد انصاریان روانه کرد و گفت: ما را

با پسر عموی مان تنها بگذارید که از جنگ با شما رو برگردانیم زیرا نیاز به کشتار شما نداریم. انصاریان پاسخ درشت به وی دادند. بت پرستان آماده کارزار گشتند. خالد بن ولید را بر بال راست سپاه خود گماشتند و عکرمه بن ابی جهل را بر بال چپ آن. پرچمشان در میان بنی عبدالدار بود. ابوسفیان رو به پرچم داران آورد و گفت: همانا پیکارگران همواره روی به پرچم داران می کنند تا ایشان را از پای درآورند. یا پرچم را به ما دهید یا مردانه آن را پاس بدارید. گفتند: چون دیدار افتد، بدانی که چه گونه پیکار آزمایشیم. او همین را می خواست.

پیامبر خدا (ص) روی با مدینه گذاشت و کوهستان احد پشت سر خود بداشت و تیراندازان را که پنجاه تن بودند، بر دنباله سپاه کاشت و عبدالله بن جبیر برادر خوات بن جبیر را به فرماندهی ایشان برگماشت. به وی گفت: با تیراندازی، سواران را از ما دور بدار که از پشت بر ما نتازند و در جای خود استوار باش چه جنگ به سود ما باشد یا به زیان مان. پیامبر خدا (ص) دو زره درپوشید و پرچم را به مُصعب بن عمیر بخشید و زبیر بن عوام را فرماندهی سواران داد و مقداد را همراه وی فرمود. حمزه پیشاپیش وی با سپاهیان اسلام روانه گشت.

خالد و عکرمه فراز آمدند و زبیر و مقداد با ایشان به پایداری برخاستند و بت پرستان را درهم شکستند. طلحة بن عثمان پرچم دار بت پرستان بیرون آمد و گفت: ای یاران محمد، شما گمان می برید که خدا ما را با شمشیرهای شما به دوزخ می تازاند و شما را با شمشیرهای ما به سوی بهشت روانه می سازد. آیا در میان شما کسی هست که شمشیر من او را به سوی بهشت روانه سازد یا شمشیر او مرا به دوزخ اندازد؟ علی بن ابی طالب (ع) به سوی او تاخت و با شمشیر بر او کوفت و پایش بینداخت. او فرو افتاد و کونش برهنه گشت. علی را به خداوند و خویشاوندی سوگند داد که از خون وی بگذرد. علی او را رها کرد. پیامبر خدا (ص) آواز داد «خدا بزرگ است». آنگاه به علی گفت: چرا کارش نساختی؟ گفت: مرا به خداوند

و خویشاوندی سوگند داد [و از دیگر سو، کونش برهنه بود] و من آزرم کشیدم که خونش بریزم.

در دست پیامبر خدا (ص) شمشیری بود. او آواز داد: چه کسی این شمشیر می‌ستاند و حق آن به پای می‌دارد؟ مردانی چند به سوی او روی آوردند که شمشیر به هیچ‌کدام نداد تا ابودجانه گام فراپیش نهاد و گفت: ای پیامبر خدا، حق این شمشیر چیست؟ گفت: چندان با آن دشمن را بکوبی تا خون روان‌سازی. گفت: من آن را برمی‌گیرم. پیامبر شمشیر به او داد. او مردی دلاور بود. وی را دستاری سرخ بود که چون آن را بر سر می‌بست، مردمان می‌دانستند که مردانه خواهد جنگید. او دستار سرخ بر سر بست و شمشیر برگرفت و با ناز و گستاخی به پیش همی خرامید. پیامبر خدا (ص) گفت: این، گونه‌ای راه رفتن است که خدا آن را دشمن می‌دارد مگر در چنین جایی. او به هیچ دلاوری بر نمی‌خورد مگر که او را فروکوفت. سرانجام به زنانی بر ستیغ کوه رسید که دف‌ها همراه داشتند و می‌زدند و می‌خواندند و پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کردند. در میان ایشان زنی بود که می‌سرود:

تَمْشِي عَلَى النَّمَارِقِ	نَحْنُ بَنَاتُ طَارِقِ
وَنَفْرَسِ النَّمَارِقِ	إِنْ تُقْبِلُوا نُعَانِقِ
فَرَأَى غَيْرَ وَائِقِ	أَوْ تَدْبِرُوا نَفَارِقِ

نیز می‌گفت:

إِيهًا حُمَاةَ الدِّيَارِ	إِيهًا بَنِي عَبْدِ الدَّارِ
ضَرْبًا بِكُلِّ بَتَّارِ	

یعنی: ما دخترانی هستیم که شب در بر دلیر می‌کوبیم. بر بسترهای نرم و گرانبها می‌خرامیم. اگر به پیش تازید، شما را در آغوش کشیم و بسترها بگسترانیم. اگر پشت کنید، جدایی گزینیم چنان که شما را دوست نداریم.

هان به پیش تازید ای پسران عبدالدار؛ به پیش تازید ای نگهبانان و پشتوانان کس و کار؛ بتازید با شمشیرهای جان‌شکار.

او شمشیر برآهیخت که زن را دو پاره کند ولی شمشیر پیامبر خدا (ص) را از آلوده شدن به خون يك زن گرامی داشت. این زن، هند بود. زنان در پشت سر او دف می زدند و مردان را برمی شوراندند. مردم به سختی پیکار کردند. از میان مردان مسلمان حمزه و علی و ابو دجانّه در میان سپاه دشمن فرورفتند. خدا پیروزی را بر مسلمانان فرود آورد و بت پرستان را درهم شکست. زنان گریختند و رو به ستیغ های کوهستان آوردند. مسلمانان به لشکرگاه ایشان روی آوردند و به تاراج پرداختند. هنگامی که ناباوران واپس گریختند، برخی از تیراندازان به لشکرگاه نگریستند و رو به تاراج گری آوردند و دیگران استوار بر جای خود بماندند و گفتند: فرمان پیامبر خدا به جان می نیوشیم و بر جای خود پایدار می مانیم. خدا این آیه فرو فرستاد: برخی از شما بودند که دوستار این سرای بودند و برخی دیگر دوستار آن سرای (آل عمران/۳/۱۵۲). اینان یاران راستین پیامبر خدا (ص) بودند.

عبدالله بن مسعود گوید: هیچ يك از یاران پیامبر خدا (ص) را دوستار این سرای نمی شناختم تا این آیه فرود آمد.

چون شماری از تیراندازان از جای خود فرود آمدند، خالد بن ولید اندک بودن بازمانده تیراندازان را دید و بر ایشان تاخت و ایشان را از پای درآورد و از پشت بر یاران پیامبر یورش آورد. هنگامی که بت پرستان دیدند که سواران شان می جنگند، روی به آوردگاه آوردند و بر مسلمانان تاختند و ایشان را درهم شکستند. مسلمانان پرچم داران سپاه بت پرستی را کشته بودند و درفش بر زمین افتاده بود و کسی آن را بر نمی داشت. در این هنگام عمّره دختر علقمه حارثی آن را برگرفت و برافراشت. قرشیان بر گرد آن فراهم آمدند و صوّاب آن را برگرفت و در پای آن کشته شد. آنکه پرچم داران را کشته بود، علی بن ابی طالب (ع) بود. ابو رافع چنین گوید. چون ایشان را کشت، پیامبر (ص) گروهی از بت پرستان را دید و به علی گفت: بر ایشان تاز. او ایشان را بپراکند و کشتار کرد. آنگاه پیامبر گروه دیگری را دید و به او گفت: بر ایشان تاختن آور. علی

بر ایشان تاخت و پراکنده‌شان ساخت و از کشتار ایشان خون فراوان به‌راه انداخت. جبریل گفت: ای پیامبر خدا، جانبازی و برادری این است. پیامبر خدا (ص) گفت: او از من است و من از اویم. جبریل گفت: من هم از شمایم. گوید: در این هنگام آوازدهنده‌ای را شنیدند که آواز می‌داد: شمشیری چون ذوالفقار نباشد و جوانمردی چون علی. یکی از دندان‌های چهارگانه پایین پیامبر خدا (ص) شکست و لب وی شکافته شد و گونه وی و پیشانی‌اش (از جای رستنگاه موی) زخمی گشت. ابن قَمِئَه شمشیر برافراشت که بر پیامبر فرود آورد. همو بود که پیامبر را زخمی کرده بود. برخی گویند: عتبه بن ابی وقاص یا عبدالله بن شهاب زهری نیای محمد بن مسلم او را زخمی کرده بود. گویند: عتبه بن ابی وقاص و ابن قَمِئَه لیشی اَدْرَمِی از بنی تمیم بن دارم (که مردی آرواره کوتاه و چانه شکسته بود) و ابی بن خلف جمعی و عبدالله بن حَمید اسدی (شیر جنگی قرشیان) بر کشتن پیامبر خدا (ص) همدستان شدند. ابن شهاب همان بود که پیشانی او را زخمی کرد. عتبه چهار پاره سنگ بر وی افکند و یکی از دندان‌های چهارگانه او در سوی راست را بشکست و بر لب او شکاف آورد. ابن قَمِئَه گونه وی را زخمی کرد چنان که حلقه‌های کلاه خود وی در آن فرو ریخت. او شمشیر بر سر پیامبر زد ولی شمشیر وی کارگر نیفتاد و کلاه خود او را نشکافت. پیامبر خدا (ص) بر زمین افتاد و زانوی وی خراش برداشت. ابی بن خلف با زوبینی بر وی تاخت. پیامبر خدا (ص) آن را از او بازگرفت و او را با همان زوبین از پای درآورد. برخی گویند: نه چنین است؛ او زوبین زبیر بن عوام را برگرفت و ابی بن خلف را با آن بکشت. برخی دیگر گویند: آن را از حارث بن صَمّه بگرفت. عبدالله بن حمید را ابودجانه انصاری کشت.

چون پیامبر خدا (ص) زخمی شد، خون بر چهره‌اش روان گردید. او پیوسته دست بر آن می‌سود و می‌گفت: چه گونه مردمی رستگار گردند که چهره پیامبر خود را خون‌آلود سازند. او از دست ایشان به درگاه خدا می‌نالید. پنج تن از انصار در پیش روی پیامبر جنگیدند و همگی کشته شدند. ابودجانه پیکر پاک خود را سپر پیامبر خدا (ص)

ساخت. او خود را بر روی پیامبر افکنده بود و از این رو هر تیری که می‌آمد، بر پشت وی فرو می‌رفت. سعد بن ابی وقاص در پیش روی پیامبر خدا (ص) تیر همی افکند. پیامبر خدا (ص) تیر به او می‌داد و می‌گفت: بینداز، پدر و مادرم برخیاات بادند.

در این روز چشم قَتَادَةَ بن نُعْمَان از خانه بیرون آمد و پیامبر خدا (ص) با دست خود آن را به سر جایش برگرداند و این چشم بهترین چشمان وی گردید. مصعب بن عمیر درفش مسلمانان را به دست گرفت و چندان جنگید که جان باخت. او را ابن قَمِئَةَ لیثی از پای درآورد و گمان می‌برد که او پیامبر است. او به سوی قرشیان بازگشت و گفت: محمد را کشتم. از این رو مردم فریاد زدند: محمد کشته شد، محمد کشته شد.

چون مصعب کشته شد، پیامبر خدا (ص) پرچم را به علی بن ابی طالب داد. حمزه نیز گرم کارزار بود تا سَبَاعِ بن عَبْدِ الْعَزِزِ غُبَشَانِ بر وی گذشت. حمزه به وی گفت: ای زاده آن زن که چو چوله‌ها می‌برد، به نزد من آی! مادرش انمار زنی بود که دختران را ختنه می‌کرد. چون دیدار کردند، حمزه او را فروکوفت و بکشت. وحشی (برده هند) گوید: به خدا سوگند که حمزه را می‌دیدم که مردم را بی‌پروا درو می‌کرد و بر هر کس می‌گذشت، او را می‌کشت. او سَبَاعِ بن عبد العزیز را از پای درآورد. من زو بین خود به تکان آوردم و آن را بر وی پرتاب کردم که در نافش فرورفت و از میان دو پایش بیرون آمد. او به سوی من تاخت ولی تاب‌نیاورد و بر زمین افتاد. من او را درنگ دادم تا جان بساخت و آنگاه زو بین خویش بیرون آوردم و به سوی سپاه سرازیر گشتم. خدا از حمزه خوشنودباد و او را خوشنودگرداناد. عاصم بن ثابت، مسافع بن طلحه و برادرش کلاب بن طلحه را با دو تیر بر خاک نابودی افکند. آن دو را به نزد مادرشان سلافه آوردند و گزارش دادند که عاصم هر دو را کشته است. او با خدا پیمان بست که اگر خدا او را بر وی چیره گرداند، در کاسه سرش باده بنوشد. در این هنگام عبدالرحمان بن ابی بکر که همراه بت پرستان بود، به میان دو سپاه آمد و هم‌آورد خواست. ابوبکر خواست بر وی تازد

ولی پیامبر خدا (ص) به وی گفت: شمشیر در نیام کن و ما را بهره‌ور گردان.

انس بن نضر عموی انس بن مالک بر عُمَر و طلحه و مردانی از مهاجران گذشت که همگی سراسیمه شده بودند. به ایشان گفت: چرا بر جای خود خشک شده‌اید؟ گفتند: پیامبر (ص) کشته شده است. گفت: پس از او چه هوده‌ای از زنده بودن؟ بر آن آیین و رفتار بمیرید که او مرد. سپس او روی به سپاه بت‌پرستان آورد و چندان جنگید تا کشته شد. بر پیکر او هفتاد زخم شمشیر و نیزه دیدند. تنها خواهرش بود که توانست او را از روی انگشتان زیبایش بازشناسد. برخی گویند: همانا انس بن نضر گروهی از مسلمانان را شنید که چون آوازه کشته شدن پیامبر خدا (ص) درافتاده بود، می‌گفتند: کاش کسی می‌داشتیم که به نزد عبدالله بن ابی بن سلول می‌رفت تا او برای ما از ابوسفیان امانی می‌ستاند که ما را کشتار نکند. انس به ایشان گفت: ای مردم، اگر محمد مرده است، خدای او نمرده است. بر همان آیین و رفتاری پیکار کنید که محمد کرد. بار خدایا، من از آنچه اینان می‌گویند، به سوی تو پوزش می‌آورم و از آنچه این مردمان گفته‌اند، به درگاه تو پناه می‌برم. آنگاه چندان جنگید که جان باخت. نخستین کس که پیامبر خدا (ص) را دید، کعب بن مالک بود. گوید: من بی‌درنگ با بلندترین آواز فریاد کشیدم: ای همه مسلمانان، شما را مژده باد که اینک پیامبر خدا زنده است و درنگذشته است. پیامبر او را فرمود: آرام باش. چون مسلمانان او را شناختند، به سوی دره تاختند و دیدند که علی، ابوبکر، عمر، طلحه، زبیر، حارث بن صمه و دیگران گردش را گرفته‌اند. چون پیامبر پشت به دره کرد، ابی بن کعب خود را بدو رساند و همی گفت: ای محمد، زنده مبادم اگر تو را زنده بگذارم. پیامبر خدا (ص) رو به وی آورد و زوبین بر گردنش افکند. ابی همواره در مکه به پیامبر خدا (ص) می‌گفت: مرا اشتری پیر است که روزانه او را يك «فَرَق» (پیمان‌های از مردمان مدینه برابر با سه آبخوری) ذرت می‌خورانم و روزی از روزها سوار بر وی تو را می‌کشم. پیامبر به او می‌گفت: بلکه من به یاری خدا تو

را می‌کشم. چون زخم خورده به سوی قرشیان بازگشت (و زخمش اندک بود)، گفت: محمد مرا کشت. به او گفتند: باکی بر تو نباشد. گفت: او به من گفته است که تو را می‌کشم. به خدا سوگند که اگر بر من تف می‌انداخت، مرا می‌کشت. دشمن خدا در «سرف» جان سپرد. پیامبر خدا (ص) در جنگ احد به سختی کوشید و پیکار کرد. چندان تیر افکند که تیردانش تمهی گشت و گوشه کمانش بشکست و زهش پاره شد. چون پیامبر خدا (ص) زخمی شد، علی آغاز به آوردن آب در سپر خود از «مهراس» (کوهی در احد) و شست و شو دادن زخم‌های وی کرد. خون بند نیامد. فاطمه زهراء (ع) از راه رسید و او را در آغوش کشید و به زاری همی گریست. آنگاه دسته‌ای نی فراز آورد و آتش زد و خاکستر آن بر زخم‌ها گذارد که خون آن بند آمد. مالک بن زهیر حشمی تیری بر پیامبر افکند که طلحه دست خود را سپر وی ساخت و تیر بر انگشت کپینش خورد. برخی گویند: حبان بن عرقه تیر بر او افکند. چون تیر بر انگشت وی خورد، گفت: آخ! پیامبر خدا (ص) فرمود: اگر می‌گفت «آخ ای خدا» به بهشت می‌رفت و مردم بدو می‌نگریستند. برخی گویند: به‌جز انگشت بلند و میانه او، دستش چلاغ گشت. گفته نخستین درست‌تر است.

ابوسفیان و گروهی از بت‌پرستان بر فراز کوه برآمدند. پیامبر خدا (ص) گفت: روا نباشد که اینان بر بالای سر ما آیند. عمر و گروهی از مهاجران برخاستند و با ایشان پیکار کردند و فرودشان آوردند. پیامبر خدا (ص) که دو زره بر تن داشت، رو به تخته‌سنگی آورد که از آن بالا رود، ولی نتوانست. طلحه در زیر پای او نشست تا پا بر شانه او گذاشت و بالا رفت. پیامبر خدا (ص) گفت: بهشت بر طلحه بایسته گشت.

شکست، گروهی از مسلمانان از آن میان عثمان بن عفان و دیگران را به «اعوص» راند. اینان سه روز در آنجا ماندند و سپس به نزد پیامبر (ص) آمدند. چون پیامبر ایشان را دید، به ایشان گفت: فراخنا دیدید که بدانجا شتافتید!

در این میان حنظلة بن ابی عامر شناخته با نام «شست و شو داده»

فرشتگان»، با ابوسفیان بن حرب دیدار کرد. چون حنظله بر فراز وی برآمد، شداد بن اسود (همان ابن شعوب) او را دید. ابوسفیان او را فراخواند که فراز آمد و بر حنظله تاخت و او را از پای درآورد. پیامبر خدا (ص) گفت: او را فرشتگان شست و شو دهند؛ از کسانش پرسید. چگونگی از همسرش پرسیدند و او گفت: حنظله [در شب نخست دامادی] با من هم‌بستر گشت و سر و پیکر نشست و یکراست به‌آوردگاه شتافت زیرا بانگ و غریو نبرد شنید. پیامبر خدا (ص) گفت: از این رو بود که فرشتگان او را شست‌و‌شو دادند. ابوسفیان در باره پایداری خود و یاری ابن شعوب به وی برای کشتن حنظله، چنین سرود:

وَلَوْ شِئْتَ نَجَّيْتِي كَمَيْتِ طَمِيرَةٍ
فَمَا زَالَ مُهْرِي مَزَجَرَ الْكَلْبِ مِنْهُمْ
أَقَاتِلُهُمْ وَأَدْعِي يَالَ غَالِبِ
فَبِكِّي وَلَا تَرْعِي مَقَالََةَ عَاذِلِ
أَبَاكَ وَإِخْوَانَا لَنَا قَدْ تَتَابَعُوا
وَسَلَى الَّذِي قَدْ كَانَ فِي النَّفْسِ إِنِّي
وَمِنْ هَاشِمٍ قَرْنَا نَجِيبًا وَ مُضْعَبًا
وَلَوْ أَنِّي لَمْ أَشْفِ مِنْهُمْ قُرُونِي

یعنی: اگر می‌خواستم، سمندی سرخ و سیاه و چالاک مرا وامی‌رهند و بارِ بخشایش بر پسر شعوبم نمی‌گرداندم. همانا کره اسپ رمنده‌ام از پگاه تا هنگام فرو شدن خورشید آماج زوزه‌کشیدن سگان ایشان بود. با ایشان پیکار می‌کردم و فریاد می‌زدم: ای فرزندان غالب! آنگاه در برابر ایشان به ستونی استوار پناه می‌بردم و ایشان را از خود می‌راندم. نگارین منا، گریه سرده‌واز گفتار نکوهشگران باک مدار؛ از شیون و زاری به ستوه می‌آی. بر پدر و برادرانت گریه سرده که یکایک باده مرگت نوشیدند و اینک ایشان را از شیون و سرشک بهره‌ای می‌باید. آنچه را در دل داشتی بدین آرامش بخش که

۱. منوچهری دامغانی فرماید:

نگارین منا برگرد و مگری که کار عاشقان را نیست حاصل

من هر جوانمرد نژاده‌ای را از نجاریان (مردمان مدینه) بر خاک نابودی افکندم. از هاشمیان پهلوانی دمان (مانند حمزه) را به خاک و خون در غلطاندم و نیز مصعب را که از جنگگ و ستیز هیچ هراسی به دل راه نمی‌داد. اگر دلم را با کشتن ایشان خنک نمی‌ساختم، همواره اندوهی گزاینده جانم را در چنگال می‌فشرد.

حسان بن ثابت چنین در پاسخ او سرود:

ذَكَرْتَ الْقُرُومَ الصَّيِّدَ مِنْ آلِ هَاشِمٍ وَ لَسْتَ لِزُورٍ قُلْتَهُ بِمُصِيبِ
 أَتَعْجَبُ أَنْ أَقْصَدْتَ حَمْزَةَ مِنْهُمْ عَشَاءَ وَ قَدْ سَمَّيْتَهُ بِنَجِيبِ
 أَلَمْ يَقْتُلُوا عَمْرَأَ وَ عُتْبَةَ وَ ابْنَ وَ شَيْبَةَ وَ الْحَجَّاجَ وَ ابْنَ حَبِيبِ
 غَدَاةَ دَعَا الْعَاصِيَّ عَلِيًّا فَرَاعَهُ بِضَرْبَةِ عَطْبٍ بَلَّغَهُ بِخَضِيبِ

یعنی: تو سروران سرفراز خاندان هاشم را به ناسزا یاد کردی و در سخنی گزاف که بر زبان راندى، استوار نبودى. آیا در شگفت رفته‌ای که از میان ایشان آهنک حمزه کردی و او را شیر ژیان و مرد نژاده خواندی؟ آیا اینان نبودند که از شما عمرو و عتبه و پسر وی و شیبه و حجاج و پسر حبیب را بر خاک نابودی افکندند؟ آن بامداد که آن مرد «عاص» نژاد، علی را آواز داد و او چنان با شمشیر برنده بر سرش کوفت که پیکرش را شناور در خون گردانید.

هند جگرخوار و دوستانش خود را بر کشتگان افکندند و همی ایشان را پاره پاره کردند و گوش و بینی بریدند. هند خود از گوش‌ها و بینی‌های مردان دست‌بندها و پابرنجن‌ها ساخت و سپس اینها را به برده خود «وحشی» سپرد. او سینه حمزه را شکافت و جگر وی را بیرون آورد و در دهان گذاشت ولی نتوانست بجود و از این رو بیرون افکند.

آنگاه ابوسفیان بر فراز مردم برآمد و سه بار گفت: آیا محمد در میان گروه است؟ پیامبر خدا (ص) گفت: او را پاسخ نگوئید. آنگاه سه بار پرسید: آیا پسر ابوقحافه در میان گروه است؟ آنگاه سه بار آواز داد: آیا پسر خطاب در میان گروه است؟ آنگاه رو به یاران خود

آورد و گفت: اما اینان، همگی کشته شدند. عمر گفت: ای دشمن خدا، دروغ گفتی. خدا آنان را زنده بداشت تا مایه درد و اندوه تو باشند. ابوسفیان گفت: هبل، هبل تویی بالاتر. پیامبر خدا (ص) گفت: بگویید: خدا خدا بزرگتر. ابوسفیان گفت: عَزَّا دَرِیْم که عزا ندارید. پیامبر خدا (ص) گفت: بگویید: سرورمان خداست که با او بیگانه‌اید. ابوسفیان گفت: ای عمر، تو را به خدا راست بگو، آیا محمد را کشته‌ایم؟ عمر گفت: بار خدایا، نه. او خرم و خندان است و زوزه تو می‌شنود. ابوسفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمنه هستی. سپس گفت: این جنگ به جنگ بدر به در. پیکار همچنان در چرخش است. همانا شما پاره پارگی‌ها در کشتگان خود خواهید یافت. به خدا سوگند که نه از این کار خوشنود بودم نه از آن خشمگین شدم؛ نه فرمان دادم نه پیشگیری کردم.

در این زمان حلیس بن زبَّان رهبر هم‌پیمانان، بر ابوسفیان گذشت و دید که نوک نیزه‌اش را در کناره دهان حمزه همی فرو برد و می‌گوید: بچش، ای بریده از خویشاوندان! حلیس فریاد زد: ای فرزندان کنانه، این سرور قریش است که با پسر عموی خود چنین می‌کند که می‌بینید. ابوسفیان گفت: لغزشی بود، پنهانش بدار.

ام ایمن پرستار پیامبر خدا (ص) و زنانی از انصار به آبگیر شدند که آب برگیرند. حبان بن عرقه تیری بر او گشاد کرد که بر دامنش خورد. او خندید. پیامبر (ص) تیری به سعد بن ابی وقاص داد و گفت: او را بزن. وی تیر انداخت و او را بر زمین افکند. پیامبر (ص) خندید و گفت: سعد به سود آن بانو کینه کشید؛ خدا فراخوان تو را پاسخگو باد، خدا تیراندازی تو را استوار بداراد.

آنگاه ابوسفیان و همراهانش به دنبال برگشتند. او گفت: نویدگاه ما با شما سال آینده است. پیامبر خدا (ص) علی را در پی ایشان گسیل کرد و فرمود: بنگر که اگر از اسبان فرود آمده سوار اشتران گشته‌اند، آهنگت مکه دارند و اگر بر اسب سوار شده‌اند، می‌خواهند بر مدینه بتازند. سوگند به آنکه جانم در دست وی است، با ایشان بر سر آن به پایداری درخواهم ایستاد. علی گوید: در پی ایشان روان

گشتم و دیدم که از اسبان کنار کشیده سوار بر اشتران گشته‌اند و آهنگ مکه دارند. رو به سوی پیامبر آوردم و نتوانستم خویشتن‌داری کنم و فریاد همی کشیدم. پیامبر خدا (ص) او را فرموده بود که آن کار پنهان بدارد.

پیامبر خدا (ص) مردی را فرمود که چگونگی سرنوشت کشتگان را واریسی کند. او سعد بن ربیع انصاری را دید که نیمه جانی دارد. سعد به مرد واریسی کننده گفت: به پیامبر خدا (ص) از من درود برسان و بگو: خدایت بهترین پاداشی دهاد که مردمی را از پیامبر ایشان ارزانی می‌فرماید. به کسان من درود فرست و بگو: اگر کم‌ترین آسیبی به پیامبر خدا (ص) برسد و شما جان در پیکر داشته باشید، در پیشگاه خدا هیچ پوزش و بهانه‌ای نخواهید داشت. و این بگفت و جان به جان‌آفرین سپرد.

حمزه را در درون دره یافتند که شکمش را پاره کرده و پیکرش را از هم دریده بودند. چون پیامبر خدا (ص) او را دید، فرمود: اگر این بیم نبود که این کار پس از من به سان آیینی درآید، پیکرش را بر زمین رها می‌کردم که به درون شکم‌های درندگان و چینه‌دان‌های پرندگان درآید. اگر خدا مرا بر قرشیان پیروز گرداند، پیکر سی‌تن از کشتگان ایشان را پاره پاره خواهم کرد. مسلمانان گفتند: چنان ایشان را پاره پاره کنیم که عربان هرگز مانند آن را نشنیده باشند. خدا این آیه را در این باره فرو فرستاد: اگر کیفر می‌کنید، همان اندازه کنید که بر شما ستم روا داشته‌اند و اگر بردباری کنید، این کار برای بردباران بهتر است (نحل/۱۶/۱۲۶). در این هنگام پیامبر خدا (ص) از آن کار چشم پوشید و شکیبایی پیشه کرد و فرمود که هرگز پیکرهای کشتگان دشمن را پاره پاره نکنند.

صفیه دختر عبدالمطلب فراز آمد. پیامبر خدا (ص) به پسرش زبیر فرمود که او را بازگرداند تا نبیند که بر سر برادرش حمزه چه آورده‌اند. زبیر او را دید و فرمان پیامبر (ص) بگزارد. صفیه گفت: به من گزارش رسیده است که پیکر برادرم را پاره پاره کرده‌اند. این کار در راه خدا سخت اندک است. چه خوشنود مردمانی که به چنین

گذشت‌ها ماییم! بی هیچ گمان این را به خدا واگذارم و به شمار وی بسپرم و خویشتن‌داری و بردباری پیشه کنم. زبیر پیامبر خدا (ص) را از گفته وی آگاه کرد. فرمود: راهش را باز بگذار. زن آمد و بر وی نماز گزارد و به درد بگریست و سپس گفت: همگی خدا راییم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲/۱۵۶). پیامبر خدا (ص) فرمود که او را به خاک سپردند.

در میان مسلمانان کسی به نام «قُزْمَان» («فرومایه») بود که پیامبر خدا (ص) پیش‌تر گفته بود که او دوزخی باشد. او در جنگ احد به سختی کوشید و مردانه پیکار کرد و هشت یا نه تن از بت‌پرستان را کشت. آنگاه زخمی گشت که او را به خانه‌اش بردند. مسلمانان گفتند: تو را مژده باد ای قزمان! گفت: چرا مرا مژده باید داد که تنها به پاسداری از نام و نشان و شکوه و آوازه مردم خود جنگیدم. آنگاه زخمش به سختی به درد آمد و از این‌رو، او تیری برگرفت و رگ‌های درون بازو (این سوی آرنج) خود را برید که خون جهمیدن گرفت و او جان سپرد. گزارش کار او به پیامبر خدا (ص) دادند. گفت: گواهی می‌دهم که من فرستاده خدایم.

از میان کسانی که در جنگ احد کشته شد، «مُخیرِیق» یهودی بود. وی در آن روز به یهودیان گفت: ای گروه یهودیان، شما بی‌گمان می‌دانید که یاری کردن محمد راست و درست است. گفتند: امروز شنبه است. گفت: مرا شنبه‌ی در کار نباشد. او شمشیر و جنگ‌افزار خود برگرفت و گفت: اگر کشته شوم، دارایی‌ام را به محمد سپارید که هرچه می‌خواهد، با آن بکند. آنگاه روانه گشت و چندان مردانه جنگید تا کشته شد. پیامبر خدا (ص) گفت: مخیریق بهترین یهودیان است.

هم در این روز، «یَمَان» پدر حذیفه کشته شد. مسلمانان او را کشتند. پیامبر خدا (ص) وی و ثابت بن قیس بن وقش را به یاری شماری از بانوان از روی زمین برداشت. او با همتای خود (که هردو پیرانی سالخورده بودند)، جنگ را می‌بیوسیدند. یکی به دیگری گفت: درنگ چرا؟ آیا شمشیرهای خود برنگیریم و به پیامبر خدا

بپیوندیم؟ باشد که خدا ما را جانبازی ارزانی فرماید. چنان کردند و به میان مردمان درآمدند و کسی از آمدن ایشان آگاه نبود. ثابت را بت پرستان کشتند و یمان را شمشیرهای مسلمانان در میان گرفتند که او را کشتند و نمی دانستند کیست. حدیقه داد کشید: پدرم، پدرم! گفتند: به خدا او را نشناختیم. او گفت: خدا شما را بیامرزد. پیامبر خدا (ص) خواست خونبهای او بپردازد. حدیقه خونبهای او را بر مسلمانان بینوا بخش کرد.

برخی از مردم کشته‌های خود را به مدینه بردند. پیامبر خدا (ص) فرمود هر کسی را در همان جا که جان باخته است، به خاک سپارند. او فرمان داد که دو تن و سه تن را در يك آرامگاه به خاک سپارند و آنان که خواننده‌ترینان قرآن بودند، به سوی قبله دراز کشیده شوند. او بر ایشان نماز گزارد. هر بار که يك جانباز را می‌آوردند، حمزه را همراه او می‌ساخت و نماز بر ایشان می‌گزارد. برخی گویند: او نه جانباز را بر زمین می‌خواباند و حمزه را دهمین ایشان می‌کرد و بر ایشان نماز می‌گزارد. علی و ابوبکر و عمر و زبیر به درون آرامگاه وی رفتند و پیامبر خدا بر کنار آرامگاه وی فرو نشست. او فرمان داد که عمرو بن جموح و عبدالله بن حرام را در يك آرامگاه به خاک سپارند. فرمود: این دو در این سرا دوستان یکدل بودند.

چون جانبازان به خاک سپرده شدند، پیامبر خدا (ص) آهنگ بازگشت کرد. در راه بازگشت، حَمَنَه دختر جَحْش با وی دیدار کرد. پیامبر گزارش جان باختن برادرش عبدالله بن جَحْش را به وی داد. زن گفت: همگی خدا را بیم و همگی بدو باز می‌گردیم (بقره/۲). آنگاه گزارش جان باختن دایی‌اش حمزه را به وی داد. زن برای او آمرزش خواست. سپس گزارش جان باختن شوهرش مصعب بن عمیر را به او داد. زن فریاد کشید و شیون آغاز کرد. پیامبر گفت: شوهر را در نزد زن پایگاهی بلند است.

پیامبر خدا (ص) بر خانه‌ای از خانه‌های انصار گذشت. سرشک از دیدگانش فروبارید و به درد گریست و گفت: ولی حمزه را شیون کنندگانی از میان بانوان در کار نیست. سعد بن معاذ به خانه بنی

عبدالاشهل رفت و زنان ایشان را فرمود که بروند و بر حمزه بگریند. پیامبر خدا (ص) بر زنی از انصار گذشت که پدر و شوهرش جان باخته بودند. چون گزارش درگذشت آنان به وی دادند، گفت: بر سر پیامبر خدا (ص) چه آمد؟ گفتند: سپاس خدا را، چنان است که می بینی. گفت: او را به من نشان دهید. چون زن به پیامبر نگریست، گفت: پس از درگذشت توست که هر داغی جانشکار است (یا: با بودن تو هر داغی شیرین است)^۲. بازگشت او به مدینه در روز شنبه در همان روز جنگ بود.

[واژه تازه پدید]

نَبَّار: با نون کسره دار و یای دو نقطه ای در زیر و در پایان آن راء. جُبَّیر: به ضم جیم تصغیر جبر است. خَوَات: با خاء نقطه دار و واو تشدید دار و پس از الف، تای دو نقطه ای در بالا. حَبَّان: به کسر حاء و باء تک نقطه ای که نون در پایان آن است. حُلَّیس: به ضم حاء بی نقطه تصغیر حلس است. زَبَّان: با زاء و بای تک نقطه ای که نون در پایان دارد.

جنگ حمراء الاسد

چون روز يك شنبه [۱۶ شوال/یکم ژوئن ۶۲۵ م]، فردای آن روز، فرارسید، اذان دهنده پیامبر خدا (ص) آواز جنگ در داد. پیامبر گفت: تنها با ما کسانی بیرون آیند که دیروز در پهنه بدر بودند. او بیرون رفت تا ناباوران بدانند که همچنان نیرومند است. همراه او گروهی از زخمیان بیرون آمدند که به سختی خود را بر سر پا نگه می داشتند. سپاهیان روانه شدند تا به حمراء الاسد در هفت میلی مدینه رسیدند. پیامبر روزهای دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه در آنجا ماند. در این زمان معبد خزاعی بر وی گذشت. خزاعیان از مسلمان و

۲. در اینجا در متن واژه «جَلَل» به کار برده شده است که از اضداد است: هم کار سنگین و دردناک و هم رویداد شیرین و دلنشین و آسان.

بت پرست به نیک خواهی برای پیامبر خدا (ص) در تهامه نام بردار بودند. معبد بت پرست بود. او گفت: ای محمد، گرفتاری تو ما را سخت به درد آورد. سپس از نزد پیامبر (ص) بیرون رفت و چون به «روحاء» رسید، ابوسفیان را با کسانش دید که آهنگ بازگشت به مدینه برای ریشه کنی پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان را (به گمان خویش) در سر می پروراندند. چون ابوسفیان معبد را دید، پرسید: چه در پشت سر داری؟ معبد گفت: محمد با سپاهیان انبوه که مانند آن را ندیده بودم، بیرون آمده است و آهنگ جان شما دارد. آنان را که واپس نشسته بودند، گرد هم آورده است چه اینان از کار خود پشیمان گشته اند. از جای خود برنخیزی تا ببینی که پیشانی های اسبان ایشان آشکار شده است. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند ما آهنگ بازگشت داشتیم تا بازماندگان ایشان را ریشه کن سازیم. معبد گفت: من به تو هشدار می دهم که چنین کاری نکنی. وی ابو-سفیان و همراهانش را از آن کار بازداشت.

در این میان کاروانی از عبدالقیس بر ابوسفیان گذشت. او گفت: از نزد من پیامی برای محمد ببریید و من شتران شما را بار کوشمش می زنم و به عکاظ می رسانم. گفتند: چنین کنیم. گفت: او را آگاه سازید که ما آهنگ بازگشت به سوی وی و یاراننش داریم تا همگی را ریشه کن سازیم. اینان در حمراءالاسد بر پیامبر (ص) گذشتند و پیام بگزاردند. پیامبر (ص) گفت: خدا ما را بس است و او نیکو پشتوانی است. سپس به مدینه بازگشت و در سر راه بر ابو-عزه عمرو بن عبیدالله جمحی و معاویة بن مغیره بن ابی عاص دست یافت. ابو عزه در جنگ بدر گرفتار شده بود. او از ناداری و بسیاری نان خوران به نزد پیامبر خدا (ص) گله برد و پیامبر او را رایگان آزاد کرد ولی از او پیمانها گرفت که به جنگ وی نیاید و به دشمنان او یاری نرساند. او در جنگ احد فراز آمد و مردم را پیوسته بر مسلمانان شوراند. چون او را به نزد پیامبر خدا (ص) آوردند، گفت: ای محمد، بر من بخشایش آور. پیامبر گفت: مرد خدای گرای دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود. پس فرمان داد که او را بکشند.

اما معاویه بن مغیره بن ابی‌عاص بن امیه، همان بود که بینی حمزة بن عبدالمطلب و دیگران را برید و پیکر ایشان را پاره پاره کرد. او در راه گم شد و چون بامداد پیامد، به خانه عثمان بن عفان رفت. همین که عثمان او را دید، گفت: من و خودت را نابود کردی. معاویه گفت: تو نزدیک‌ترین خویشاوند منی. من به نزد تو آمده‌ام که پناهم دهی. عثمان او را به خانه خویش درآورد و آهنگک پیامبر خدا (ص) کرد که در نزد وی میانجی و خواهشگر شود تا او را آزاد سازد. همان دم شنید که پیامبر خدا (ص) می‌گوید: همانا معاویه در مدینه است؛ او را بجویید. او را از خانه عثمان بیرون کشیدند و به نزد پیامبر (ص) آوردند. عثمان گفت: سوگند به آنکه تو را به راستی و درستی برانگیخته است، به نزد تو نیامدم جز برای اینکه به‌وی امانی بخشی. او را به من ببخش. پیامبر او را به عثمان بخشید و سه روز به وی درنگ داد و سوگند خورد که اگر پس از آن بماند، بی‌گمان خونسش بریزد. عثمان او را سازوبرگ داد و گفت: بیرون شو. پیامبر خدا (ص) به حمراءالاسد رفت و معاویه ماند تا گزارش کارهای پیامبر (ص) بشنود. چون روز چهارم فرارسید، پیامبر گفت: معاویه نزدیک است و دور نشده است؛ او را بجویید. عمار و زید بن حارثه او را بجستند و دریافتند و در «حماة» بکشتند^۳. این معاویه، نیای مادری عبدالملک بن مروان بن حکم بود.

گویند: در ایسن سال در نیمه رمضان/روز نخست مارس (دهم اسفند) ۶۲۵ م حسن بن علی از مادر گرامی خود فاطمه زهرا بزاد. هم در این سال فاطمه زهرا به حسین باردار شد. میان بار پنهادن و بار گرفتن وی پنجاه روز بود. هم در این سال در شوال/مارس، جمیله دختر عبدالله بن ابی به عبدالله بن حنظله بن ابی عامر «شست‌وشو

۳. آوازه چنین درافتاده است که در این رویداد، عثمان بن عفان، ام‌کلثوم دختر پیامبر خدا (ص) را که زن او بود، تا مرز مرگ بزد زیرا بهانه آورد که تو گزارش رفت و آمدهای معاویه را به پیامبر و یاران وی می‌رسانده‌ای. و خدا دانای است.

داده فرشتگان» باردار گشت [شب شوهرش با این زن دامادی کرد و بامداد یگراست به پهنه نبرد شتافت و ناشسته پیکار کرد و ساغر جانبازی نوشید و پیامبر خدا (ص) او را «سست و شو داده فرشتگان» خواند].

رویدادهای سال چهارم هجری (۶۲۵-۶۲۶ میلادی)

جنگ رَجِیع

در این سال در ماه صفر/ژوئیه ۶۲۵م جنگ رَجِیع رخ نمود. انگیزه این جنگ چنان بود که گروهی از «عَصَل» و «قَارَه» به نزد پیامبر(ص) آمدند و گفتند: در میان ما اسلام روا گشته است؛ کسانی را به نزد ما فرست تا به ما آموزش دینی دهند و قرآن بیاموزند. پیامبر شش تن به فرماندهی عاصم بن ثابت یا مَرثَدِ بن ابی مرثد روانه سرزمین ایشان کرد. چون به «هَدَاة» («آرام‌جای») رسیدند، نیرنگ در زدند و خاندانی از هذیل را که بنی لَحِیَان خوانده می‌شدند، به یاری خواندند و اینان صد مرد جنگی به یاری آنان فرستادند. مسلمانان به کوه پناه بردند. آنان به پایین‌شان فراخواندند و به ایشان پیمان و سوگند بخشیدند. عاصم گفت: به خدا سوگند که بر پایه پیمان يك ناباور فرود نیایم. خدایا، پیامبرت را از کار ما آگاه فرما. وی و مرثد و خالد بن بُکیر با آنان جنگیدند و ابن دَثَنَه و حُبیب بن عدی و مرد دیگر فرود آمدند که همگی را استوار بیستند. مرد سوم گفت: این آغاز نیرنگ است. به خدا به دنبال شما نیایم. او را کشتند و خبیب و ابن دَثَنَه را به مکه بردند و فروختند. خبیب را بنی حارث بن نوفل برگرفتند زیرا همو بود که در جنگ احد حارث را کشته بود. او را گرفتند که در برابر حارث بکشند. در آن هنگام که خبیب در خانه دختران حارث بود، از یکی از ایشان تیغی به عاریت

گرفت که موی زهار خود با آن بتراشد و برای کشته شدن آماده گردد. کودکی دوان بیامد و بر زانوی خبیب نشست و او تیغ به دست داشت، زن فریاد برآورد. خبیب گفت: می ترسی که او را بکشم؟ نیرنگ را در آیین ما راهی نیست. آن زن همواره می گفت: هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم. او را چنان دیدم که خوشه‌ای انگور به دست داشت و همی خورد با اینکه در سراسر مکه میوه‌ای نبود و این بی‌گمان روزی خدایی بود که خدا ارزانی خبیب فرموده بود.

چون خبیب را از بارگاه خدایی بیرون بردند که بکشند، گفت: مرا بازگردانید که دو رکعت نماز بخوانم. او را رها کردند و او دو رکعت را خواند و این شیوه‌ای گشت درباره کسانی که شکنجه کش می شدند. سپس خبیب گفت: اگر بیم آن نبود که بگوئید از مرگ ترسید، بیش تر نماز می خواندم. او ابیاتی چند برخواند که اینها از میان آن است:

وَ لَسْتُ أَبَالِي حِينَ أُقْتَلُ مُسْلِمًا عَلَيَّ أَيُّ شَيْءٍ كَانَ فِي اللَّهِ مَصْرَعِي
وَ ذَلِكَ فِي ذَاتِ إِلَهِ وَ إِنِّي يَشَأُ يُبَارِكُ عَلَيَّ أَوْ صَالٍ شِلْوٍ مُمْرَعِ

یعنی: چون به سان يك مسلمان کشته شوم، باکی ندارم که با چه دستاویز و بهانه‌ای به راه خدا اندر، به خاک و خون درتپیده گردم. این کشته شدن برای گوهر پاک خدایی است که اگر بخواهد، بر بند بند و پاره‌های پیکری از هم دریده بخشایش ارزانی فرماید و پرتو خود را بر آن بباراند.

سپس گفت: خدایا ایشان را یکسایک بشمار و همگی را آماج کینه‌توزی خود بدار و با کشتار سراسری از میان‌شان بردار. در این هنگام او را بر دار کردند.

اما عاصم بن ثابت، چنان شد که خواستند سر او را به سلافه دختر سعد بفروشنند و او سوگند خورده بود که در کاسه سر عاصم باده بنوشد زیرا او یکی از پسرانش را در جنگ احد کشته بود. زنبوران عسل بیامدند و بر او تاختند و گرداگردش را بگرفتند. گفتند: وی را واگذارید تا روز را به شب رساند و آنگاه او را فرو

گیریم. خداوند باران بسیار فروباراند چنان‌که دره لبالب از آب گشت و پیکر عاصم را با خود برد. او با خدا پیمان بسته بود که دست به هیچ بت‌پرستی نیالاید و هیچ بت‌پرستی را به او دسترس نباشد. خدا او را در زمان مرگت پاس بداشت چنان‌که در روزهای زندگی. اما ابن دثنه، چنان شد که صفوان بن امیه او را با برده خود نسطاس به «تنعیم» فرستاد که او را در برابر پسرش بکشد. نسطاس به وی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهیم، آیا دوست می‌داری که هم اکنون محمد به جای تو در نزد ما باشد و ما گردن او را بزنیم و تو در میان کسان خود باشی؟ گفت: دوست نمی‌دارم که محمد در جایی که هم‌اکنون در آنجاست باشد و خاری خرد پای نازنیش را بیازارد و من زنده بمانم و در میان کسان خود باشم. ابوسفیان گفت: هرگز ندیده‌ام که هیچ‌کس دیگری را به اندازه‌ای که یاران محمد او را دوست می‌دارند، دوست داشته باشد. آنگاه نسطاس او را کشت.

[واژه تازه پدید]

خُبَيْب: به ضم خاء نقطه‌دار و فتح باء تك نقطه‌ای که به دنبال آن یاء دو نقطه‌ای در زیر است و در پایان آن باء تك نقطه‌ای.
بُكَيْر: به ضم باء تك نقطه‌ای تصغیر بکر است.

فرستادن عمرو بن امیه برای کشتن ابوسفیان

چون عاصم و یارانش کشته شدند، پیامبر خدا (ص) عمرو بن اُمیّه ضَمْری را با مردی از انصار به مکه فرستاد و ایشان را فرمود که ابوسفیان بن حرب را بکشند. عمرو گوید: من با اشتر و برادر همتایم بیرون رفتم و پای او دردمند بود. من او را سوار اشتر خود می‌کردم. روانه شدیم تا به درون دره «بطن یا جیح» رسیدیم. شتر خود را بستیم و به دوست خود گفتم: بیای برویم ابوسفیان را بکشیم. اگر از چیزی ترسیدی، خود را به شتر برسان و سوار آن شو و به پیامبر خدا (ص) بپیوند و گزارش به او بده و مرا به خود واگذار. من به درون شهر شدم و با او سخن همی‌راندم.

به درون مکه رفتیم و با من خنجری بود که آنرا آماده ساخته بودم تا اگر کسی راهبندم گردد، او را با آن از پای درآورم. دوستم به من گفت: آیا نمی‌خواهی کار خود را با چرخش بر گرد خانه خدا آغاز کنیم و دو رکعتی نماز بخوانیم؟ گفتم: همانا مردمان مکه در انجمن-های خویش بر گرد خانه خدا می‌نشینند و من به این شهر آشنا ترم. پیوسته راه پیمودیم تا به خانه خدا رسیدیم و بر گرد آن چرخیدیم و نماز گزاردیم و آنگاه بیرون آمدیم و بر یکی از انجمن‌های ایشان گذشتیم. یکی از ایشان مرا شناخت و با بلندترین آواز فریاد کشید: اینک عمرو بن امیه! مردمان مکه به سوی ما برشوریدند و گفتند: جز برای رساندن گزند نیامده است. او به روزگار جاهلی مردم‌کشی چابک و دیوهوش بود. به دوستم گفتم: بگریز! همین بود که از آن می‌ترسیدم. دیگر به سوی ابوسفیان راهی نیست. خود را وارهان. بیرون آمدیم و به سختی دویدیم تا بر کوه بالا رفتیم و به درون غاری شدیم و شب را به روز آوردیم و همی بیوسیدیم که جویندگان آرام بگیرند. گوید: به‌خدا سوگند من در غار بودم که عثمان بن مالک تیمی سوار بر اسب فرارسید و پیرامون خود را همی نگریست. او بر در غار ایستاد. من بیرون رفتم و خنجر در جگرگاهش فرو بردم و او فریادی کشید که همه مردمان مکه آن را شنیدند. آنان به جایگاه ما روی آوردند و من بر سر جای خود باز شدم. او را نیمه‌جان باز یافتند و گفتند: که تو را زد؟ گفت: عمرو بن امیه. آنگاه مُرد و نتوانست ایشان را از جای من آگاه سازد. کشته شدن دوست‌شان ایشان را از من و از جستن من روی‌گردان کرد. آنان او را برداشتند و بردند و من دو روز در غار درنگ ورزیدم تا جویندگان آرام گرفتند. آنگاه به سوی تنعیم بیرون آمدیم و اینک چوبه دار خبیب را با پاسداران پیرامون وی دیدیم. بر چوبه‌اش بالا رفتم و او را بر پشت‌خود گرفتم. بیش از پیرامون چهل گام برنداشته بودم که از آمدن من آگاه شدند و سر در پی من گذاشتند. او را فروافکندم و آنان به سختی پیگردم کردند. راه را با شتاب درنوردیدم و آنان خسته شدند و بازگشتند. دوستم روانه گشت و سوار شتر شد و به نزد پیامبر (ص) آمد و

گزارش به او داد. اما خبیب، دیگر هرگز پس از آن دیده نشد. گویا زمین دهان باز کرده او را فرو برده بود.

گوید: من روانه گشتم تا در «صَجَنَان» به درون غاری شدم و کمان و تیرهای خود را همراه داشتم. همچنان که در آن بودم، دیدم که مردی دراز و یک چشم از بنی دُئَل که گوسپند می‌چراند، به درون آمد. پرسید: کیستی؟ گفتم: از بنی دُئَل. او در کنار من بیارمید و آواز خود را بلند کرد و همی سرود:

وَ لَسْتُ بِمُسْلِمٍ مَا دُمْتُ حَيًّا وَ لَسْتُ أَدِينُ دِينَ الْمُسْلِمِينَ

یعنی: تا زنده‌ام هرگز مسلمان نباشم و به آیین مسلمانان در نیایم.

سپس خوابید. من او را کشتم و روانه شدم که ناگاه دو مرد را دیدار کردم که قرشیان ایشان را برای پی‌جویی کار و گزارش‌زندگی پیامبر خدا (ص) روانه کرده بودند. یکی را با تیر زدم و کشتم و دیگری را به اسیری گرفتم و به نزد پیامبر (ص) بازآمدم و گزارش دادم. پیامبر خندید و خدا را به‌خوبی برای من بخواند.

در این سال در ماه رمضان/فوریه ۶۲۶م پیامبر خدا (ص) ام-المساکین زینب دختر خَزِيمَةَ را به همسری برگزید. او از بنی هلال بود. وی پیش‌تر زن طُفَيْلِ بْنِ حَارِثِ بود که رهایش ساخته بود.

در این سال کار حج گزاردن در دست بت‌پرستان بود.

داستان بئر مَعُونَه

در این سال در ماه صفر/ژوئیه ۶۲۵م گروهی از مسلمانان در بئر معونه کشته شدند.

انگیزه این کار چنان بود که ابو براء بن عازب بن عامر بن مالک بن جعفر شناخته با نام «نیزه باز»، بزرگ و سرور بنی‌عامر بن صعصعه به مدینه آمد و ارمغانی به نزد پیامبر (ص) آورد. پیامبر ارمغان او را نپذیرفت و گفت: ای ابوبراء، من ارمغانی از یک بت-

پرست نمی‌پذیرم. آنگاه پیامبر اسلام را بر او عرضه داشت. او دوری نگزید و اسلام نیاورد و گفت: آیین تو نیکوست. همان به که مردی از یاران تو را به سوی مردم نجد فرستی تا ایشان را به آیین تو بخواند زیرا من امیدوارم که آن را بپذیرند. پیامبر خدا (ص) گفت: از مردم نجد بر ایشان هراسانم. ابو براء گفت: من پاسداری از ایشان را به گردن گرفتم.

پیامبر خدا (ص) هفتاد مرد را روانه کرد از آن میان: منذر بن عمرو انصاری (شناخته با نام «شتابنده به سوی مرگ») از آن رو که بسی زود ساغر جانبازی نوشید، حارث بن صَمَّه، حَرَام بن مِلْحَانَ، عامر بن فُهَیْرَه و دیگران. برخی گویند: چهل تن بودند. اینان روانه شدند تا در بئر معونه میان سرزمین بنی‌عامر و دشت ریگزار بنی سُلَیْم فرود آمدند. چون در آنجا فرود آمدند، نامه پیامبر (ص) را به نزد عامر بن طفیل فرستادند. او نامه را نخواند و دست ستم بر حرام بن ملحان گشود و او را بکشت. چون او را بسزد، حرام گفت: خدا بزرگ است، سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم. او بنی‌عامر را به فریاد خواند که پاسخش ندادند و گفتند: پیمان ابو براء را نشکنیم که او ایشان (مسلمانان) را پناه داده است. آنگاه او فرزندان سلیم یعنی: عَصَیْه، رِغْل و ذَکْوَانَ را به فریاد خواند که فراز آمدند و مسلمانان را در میان گرفتند و با ایشان پیکار کردند که تا پایان کشته شدند به جز کعب بن زید انصاری که او را نیمه‌جان رها کردند و او زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد.

در میان دامداران و شبانان این مردم، عمرو بن امیه و مردی از انصار بودند. اینان لاشخوران را دیدند که بر فراز لشکرگاه پرواز می‌کنند. گفتند: کاری گران روی داده است. هر دو روی آوردند و نگاه کردند و ناگاه مسلمانان را کشته یافتند و دیدند که سواران بر گرد ایشان ایستاده‌اند. عمرو بن امیه گفت: به پیامبر خدا (ص) می‌پیوندیم و او را آگاه می‌سازیم. انصاری گفت: من از آوردگاهی که منذر بن عمرو در آن جان باخته باشد، رو برگردانم. او با آنان جنگید تا در خاک و خون تپید. آنان عمرو بن امیه را به اسیری گرفتند.

چون عامر بن طفیل دانست که او از بنی‌سعد است، آزادش کرد. عمرو پیامد تا به «قَرَقَرَه» رسید و دو مرد از بنی‌عامر دید که در کنار او فرود آمدند و پیمانی از پیامبر خدا (ص) داشتند که عمرو از آن آگاه نبود و از این‌رو هردو را بکشت. آنگاه گزارش این‌کشتن را به پیامبر (ص) داد. پیامبر گفت: دو مرد را کشتی که بی‌گمان خونبهای ایشان پردازم. سپس پیامبر خدا (ص) گفت: این کار از ابو براء سر زد. کار بر پیامبر بسیار گران آمد.

از میان کشتگان عامر بن فَمَیْرَه بود. عامر بن طَفِیل همواره می‌پرسید: آن کدام کس از ایشان بود که چون کشته شد، او را به میان آسمان و زمین برافراشتند؟ به‌وی گفتند: عامر بن فَمَیْرَه بود. حسان بن ثابت این سخنان بسرود و بنی‌ابی براء را بر عامر بن طفیل بشوراند:

بَنِي أُمِّ الْبَنِينِ أَلَمْ يَرْعُكُمْ وَ أَنْتُمْ مِنْ ذَوَائِبِ أَهْلِ نَجْدِ
تَهَكُّمُ عَامِرٍ بِأَبِي بَرَاءٍ لِيُخْفِرَهُ وَ مَا خَطَأَ كَمُذِرِ

یعنی: ای فرزندان مادر خجسته پی، آیا این کار شما را نلرزاند (و شما پاسداران داد و راستی در میان مردم نجدید) که عامر بن طفیل بر ابو براء ریشخند آورد و لغزش را نتوان با کاری پیش پرداخته برابر دانست.

این چکامه را چندین بیت دیگر است. کعب بن مالک سرود:

لَقَدْ طَارَتْ شِعَاعاً كُلَّ وَجْهِ خَفَارَةُ مَا أَجَارَ أَبُو بَرَاءٍ

یعنی: شکستن پیمان ابو براء مانند رشته‌های پرتو به هر سو پراکنده گشت که او ایشان را پاس بداشت و عامر بن طفیل ایشان را به نامردی بکشت.

این را نیز چندین بیت است.

چون گزارش این کار به ربیعه بن ابی براء رسید، رو به سوی عامر بن طفیل آورد و او را با شمشیر یا نیزه فروکوفت که از اسب خود فروافتاد و گفت: اگر مردم، خونم از آن عمویم باشد. آنگاه

خدای بزرگ و بزرگوار دربارهٔ مردم بئر معونه آیه‌ای از قرآن فرو فرستاد که چنین بود: به مردمان ما پیام رسانید که ما با پروردگاران دیدار کردیم و او از ما خوشنود گشت و ما از او خوشنود شدیم. دیرتر این آیه، از قرآن زدوده گشت.

[واژه تازه پدید]

مَعُونَه: به فتح میم و ضم عین بی نقطه، واو و سپس نون.
حرام: با حاء بی نقطه و راء.
مَلْحَان: به کسر میم و با حاء بی نقطه.

بیرون راندن بنی نضیر

انگیزهٔ این کار چنان بود که عامر بن طفیل پیک و پیام به نزد پیامبر (ص) فرستاد و خواستار خونبهای دو عامری پیش گفته گردید که عمرو بن امیه ایشان را کشته بود.
پیامبر (ص) بیرون رفت و همراه گروهی از یاران خود از آن میان ابوبکر و عُمَر و علی به نزد بنی نضیر شد و برای این کار از ایشان یاری خواست. گفتند آری، تو را بر خواسته‌ات یاری رسانیم. آنگاه در نهان با یکدیگر گرد آمدند و بر کشتن او بد سگالیدند و همراهی شدند. او در کنار دیواری نشسته بود. گفتند: کیست که بر بالای این خانه برآید و تخته سنگی بر وی افکند و ما را از وی آسوده سازد؟ عمرو بن جحاش داوخواه^۱ گردید که این کار به فرجام رساند. سَلَام بن مِشْکَم ایشان را از این بدسگالی بازداشت و گفت: او راز شمارا می‌داند. از او نپذیرفتند و عمرو بن جحاش بر فراز بام رفت. گزارش از آسمان برای پیامبر خدا (ص) فرارسید که آنان بر چه کاری همدستان شده‌اند. پیامبر برخاست و به یاران خود گفت: از اینجا برنخیزید تا به نزد شما آیم. او بیرون آمد و به مدینه بازگشت. چون دیر کرد، یارانش به جست‌وجوی او برخاستند. او گزارش به ایشان داد و مسلمانان را فرمود که آمادهٔ کارزار با ایشان گردند. پیامبر بر

۱. داوخواه: داوطلب.

ایشان فرود آمد و ایشان را در میان گرفت. ایشان در برابر او در برج و باروی و خانه‌های استوار خویش دژگزين گشتند. وی خرما- بنان را برید و به‌آتش کشید. از این سو، عبدالله بن ابی و دارودسته وی برای ایشان پیام فرستادند که استوار باشید و خویشتن را پاس بدارید که ما شما را وانگذاریم و اگر پیکار کنید با شما پیکار کنیم و اگر بیرون روید، با شما بیرون رویم. خداوند هراس در دل ایشان افکند و ایشان از پیامبر(ص) خواستند که بیرون‌شان براند و از خون‌شان درگذرد بر این پایه که از دارایی‌ها، آنچه اشتران بتوانند بار کشید، به‌جز جنگ‌افزار، همه را بردارند. پیامبر از ایشان پذیرفت. ایشان به سوی خیبر بیرون رفتند و برخی از ایشان روانه شام گشتند [تا از آنجا روی به فلسطین آورند]. از آنان که به خیبر شدند، کنانه بن ربیع و حَیِّ بن أَخْطَب بودند. در این هنگام ام عمرو یار و دلدار عُرْوَة بن وَرْد (که زنی غفاری بود و او را از وی به نیرنگ یا زور خریداری کرده بودند)، در میان ایشان می‌زیست. دارایی‌های بنی نضیر همگی از آن پیامبر خدا (ص) تنها بود که آنها را هرگونه می‌خواهد، به‌کار برد. پیامبر این دارایی‌ها را در میان نخستین مهاجران بخش کرد و به انصار چیزی نپخشید مگر سهل بن حَنَیْف و ابودُجَّانَه که ناداری خود را یادآور شدند و پیامبر ایشان را از آن بهره‌ای ارزانی داشت. از بنی نضیر جز دو تن کسی نرست: یامین بن عُمَیر بن کعب پسر عموی عمرو بن جِحَّاش و ابوسعید بن وهب. این دو دارایی‌های خود را نگه داشتند. چون پیامبر خواست به جنگ بنی نضیر بیرون شود، عبدالله بن ام مکتوم را به جانشینی خویش در مدینه برگماشت. پرچم وی در دست علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین بود.^۲

۲. سرنوشت یهودیان بنی نضیر، در قرآن مجید بازتاب گسترده دارد و روان- شناسی آن روز ایشان و همداستانی پیروان عبدالله بن ابی بن سلول و چگونگی ویران کردن خانه‌های خویش به‌دست خود ایشان را به‌گونه‌ای تکان‌دهنده به نمایش می‌گذارد. (حشر/۵۹/۱-۱۷).

[واژه تازه پدید]

سَلَامٌ: به تشدید لام.
مَشْکَمٌ: به کسر میم و سکون شین نقطه دار و کاف.

جنگ ذات الرقاع

پیامبر خدا (ص) پس از جنگ بنی نضیر دو ماه بهاران (ربیع الاول و ربیع الثانی) را در مدینه گذراند. سپس روانه نجد گردید و آهنگ رزم بنی محارب و بنی ثعلبه از غطفان کرد. او برفت و در نخلستانی فرود آمد. این را جنگ ذات الرقاع خواندند از آن رو که پیکار در کوهی سیاه و سپید و سرخ روی نمود. وی عثمان بن عفان را به جانشینی خویش در مدینه برگماشت و با بت پرستان دیدار کرد ولی جنگی رخ نداد. مردم از یکدیگر ترسیدند و از این رو فرمان خواندن «نماز ترس» فرود آمد. گزارشگران درباره «نماز ترس» به ناسازگاری سخن رانده اند. این را در نبشته های فقهی با گسترش بسیار بازگو کرده اند.

مردی از بنی محارب به نزد پیامبر (ص) آمد و شمشیرش را از او خواستار شد که در آن بنگرد. وی شمشیر به آن مرد داد. چون شمشیر برگرفت، به تکان آورد و گفت: ای محمد، آیا از من نمی ترسی؟ گفت: نه. گفت: با این شمشیر آخته که در دست دارم، از من هراسی نداری؟ گفت: نه، خدا مرا از تو پاس می دارد. آن مرد شمشیر به وی باز داد. مسلمانان زنی از ایشان را بگرفتند [و آسیب رساندند] که شوهرش از خانه بیرون بود. چون به نزد زنش آمد، گزارش به وی داد. او سوگند خورد که از پای ننشیند تا خون یاران پیامبر (ص) بر زمین ریزد. مرد بیرون آمد و در پی پیامبر خدا (ص) روان گشت. پیامبر خدا فرود آمد و گفت: امشب چه کسی ما را پاسداری می کند؟ مردی از مهاجران و مردی از انصار داوخواه شدند و بر دهانه دره ای که پیامبر خدا (ص) در آن فرود آمده بود، به پاسداری ایستادند. مهاجری در آغاز شب خفت و انصاری به پاسداری پرداخت

و چون لغتی بگذشت، به نماز برخاست. همسر آن زن بیامد و پرهیب^۲ انصاری بدید و دانست که از پیشاهنگان مردم است. تیری گشاد کرد که بر پیکر انصاری نشست. وی آن را بیرون کشید و همچنان به نماز پرداخت. باز تیر دیگری پرتاب کرد که بر او خورد و او باز هم استوار ماند. تیر سوم بر وی انداخت که بیرون کشید و رکوع و سجود به جای آورد و نماز به پایان برد. آنگاه دوست خود را بیدار کرد و گزارش با وی بگفت. چون مهاجری پیکر پاره انصاری را دید، گفت: پناه بر خای پاک! چرا نخستین بار که تیر بر تو انداخت، مرا بیدار نکردی؟ انصاری گفت: سوره‌ای از قرآن خجسته می‌خواندم که دریغ آمد آن را ببرم. چون پیایی بر من تیر افکند، تو را بیدار کردم. به خدایی خدا سوگند اگر بیم آن نبود که رخنه‌ای را تباه سازم که پیامبر خدا (ص) مرا به نگهبانی آن گماشته بود، رگ جانم بریده می‌شد پیش از آنکه نماز را ببرم.

برخی گویند: این جنگ در محرم سال پنجم هجری/ژوئن ۶۲۶م روی داد.

جنگ دوم بدر

این را نیز «جنگ سُویق» («جنگ آرد») نام نهاده‌اند. در شعبان این سال/ژانویه ۶۲۶م پیامبر خدا (ص) به سوی بدر بیرون شد تا خود را به نویدگاه ابوسفیان بن حرب رسانده باشد [که گفته بود: دیدارگاه ما سال دیگر در همین جا]. او در بدر فرود آمد و هشت شب ماند و آمدن ابوسفیان را همی بیوسید. ابوسفیان با مکیان بیرون آمد و تا «مَرَّ الظَّهْرَانِ» یا «عُسْفَانَ» به پیش راند. سپس بازگشت و قرشیان با او بازگشتند. مردمان مکه این را «سپاه سویق» («ارتش آرد») نامیدند و گفتند: بیرون رفتید که آتش آرد بیاشامید. پیامبر خدا (ص) عبدالله بن رواحه را به جانشینی خویش بر مدینه گماشت.

۳. پرهیب: در گویش مردم خراسان به معنی شیخ، شخص و هیکل است.

در این سال پیامبر خدا (ص) با ام‌سَلَمَه پیموند همسری بست.

نیز در این سال پیامبر خدا به زید بن ثابت فرمان داد که نبشته‌های یهودیان را فراگیرد.

در جمادی‌الاول این سال/ اکتبر ۶۲۵م عبدالله بن عثمان بن عفان که مادرش رقیه دختر پیامبر خدا (ص) بود، جهان را بدرود گفت. سالیان زندگی وی به شش برآمده بود. پیامبر خدا (ص) بر او نماز گزارد. به گفته برخی، در این سال [در سوم شعبان/ ۸ ژانویه ۶۲۶م (۱۷ تیر)] امام ابو عبدالله سالار جان باختگان حسین بن علی ابن ابی طالب (ع) از مام گرامی خویش فاطمه زهرا سلام‌الله علیها بزاد.

آیین حج را در این سال بت‌پرستان برگزار کردند.

رویدادهای سال پنجم هجری (۶۲۶-۶۲۷ میلادی)

در این سال پیامبر خدا (ص) با زینب دختر جَعش (دختر عموی خود) پیوند زناشویی بست. وی این زن را به زناشویی برده خویش زید بن حارثه، شناخته با نام زید بن محمد، درآورده بود. يك روز پیامبر خدا (ص) به خانه پسرخوانده خویش زید رفت و بر در خانه پرده‌ای مویین بود که باد آن را بلند کرد و پیامبر زینب را برهنه دید و او را خوش آمد و زید از وی دلزده گشت. او به نزد پیامبر (ص) آمد و گزارش بداد که از دلدار نازنین دلزده گشته‌ام. پیامبر گفت: آیا از او درباره چیزی گمان مند گشته‌ای؟ زید گفت: سوگند به خدا که نه. پیامبر خدا (ص) گفت: زنت را برای خودت نگه‌دار و از خدا بپرهیز (احزاب/۳۳/۳۷). زید از او جدا گشت و زن چندان بماند که برای پیامبر روا شد. خدا وحی را بر پیامبر فر فرستاد. او گفت: چه کسی مژده به زینب می‌دهد که خدا وی را به زناشویی من درآورده است؟ آنگاه این آیه برخواند: یاد آر که به آن کس که خدا بر وی بخشایش آورده است و تو بر وی بخشایش آورده‌ای، می‌گفتی: «زنت را برای خودت نگه‌دار و از خدا بپرهیز». تو در دل چیزی را نهان می‌داشتی که خدا آشکار کننده آن است. تو از مردمان می‌ترسیدی و خدا سزاوارتر است که از وی بترسی. چون زید نیاز خود از وی برگرفت، او را به زناشویی تو درآوردیم تا خدا باوران را در زنان پسر خواندگان‌شان پس از آنکه نیاز خود از این زنان برگرفتند، تنگنایی نباشد. و فرمان خدا کاری است انجام یافته (احزاب/۳۳/)

(۳۷). از این پس زینب بر دیگر زنان پیامبر می‌نازید و می‌گفت: شما را کسان‌تان به همسری رساندند و مرا خدا در آسمان به زناشویی رساند.

در این سال در ربیع‌الاول/ اوت ۶۲۶م پیامبر به جنگ دُومَةُ الْجَنْدَل بیرون رفت. انگیزه‌اش این بود که به پیامبر (ص) گزارش دادند که در این سرزمین گروهی از بت‌پرستانند. پیامبر به جنگ ایشان رفت ولی درگیری رخ نداد. مسلمانان اشتران و گوسپندان ایشان را به غنیمت گرفتند.

پیامبر (ص) با سعد بن عُبَادَة در این جنگ بود که مادر سعد درگذشت. هم در این سال، پیامبر خدا با عُبَیْنَة بن حِصْنِ فزاری پیمان آشتی بست که در «تَعْلَمَیْن» و پیرامون آن دام بچراند.

[واژه تازه پدید]

عُبَیْنَة: به ضم عین، تصغیر عین است.

جنگ خندق

که همان جنگ احزاب است.

این جنگ در شوال این سال / فوریه- مارس ۶۲۷م روی داد. انگیزه‌اش چنین بود که گروهی از یهودیان بنی‌نضیر از این میان: عَبْدَ اللَّهِ بن سَلَام بن أَبِي حَقِیق، حُیَّی بن اَخْطَب، کِنَانَة بن رَبِیع بن ابی حَقِیق و جز ایشان، دسته‌های جنگاور و مردم گوناگون را به جنگ با پیامبر خدا (ص) برانگیختند. اینان بر قرشیان به مکه درآمدند و گفتند: با شما باشیم تا او را ریشه‌کن سازیم. قرشیان بپذیرفتند. سپس به نزد بنی غطفان آمدند و ایشان را به جنگ با پیامبر خدا (ص) خواندند و گزارش دادند که قرشیان با ایشانند. غطفانیان بپذیرفتند. قرشیان به سرکردگی ابوسفیان بن حرب و غطفانیان به فرماندهی عُبَیْنَة بن حِصْنِ با بنی‌فزاره و حارث بن عوف بن ابی‌حارثه مَرِّی با بنی‌مُرّه و مِسْعَر بن رُحَیْلَة اشجعی با بنی‌اشجع بیرون آمدند.

چون پیامبر خدا (ص) گزارش کار ایشان بشنید، فرمان داد که مسلمانان گرداگرد مدینه را گودال کنند و سنگر بکنند. این اندیشه را سلمان پاک پارسی با پیامبر در میان گذاشت و این خود نخستین جنگی بود که وی در آن فراز آمد و در کنار پیامبر خدا (ص) جنگید. او در این روز آزاد بود. پیامبر خدا (ص) خود برای گرفتن پاداش خدایی و انگیختن مسلمانان بر این کار، در کندن گودال شرکت جست. گروهی از دورویان، آرام و بی آگاهی پیامبر خدا (ص) بیرون خزیدند. خدا در این باره آیه فرستاد: فراخوان پیامبر را چنان نسازید که برخی از شما برخی دیگر را به کاری فرامی خوانند. بی گمان خدا از میان شما کسانی را می شناسد که برای پناه گرفتن از جنگ، آرام و آهسته بیرون می خزند. باید کسانی که سر از فرمان وی می پیچند، هشدار باشند که ایشان را آشوبی فرارسد یا شکنجه ای دردناک فرو گیرد (نور/۲۴/۶۳). مردان مسلمان چنان شدند که اگر برای شان پیشامدی رخ می داد یا نیازی پیدا می کردند، ناچار بودند از پیامبر خدا (ص) دستوری بگیرند. هرکس می رفت، کار خود را می کرد و سپس باز می گشت و به کندن گودال می پرداخت. پس خدا این آیه را فرو فرستاد: همانا خدا باوران، کسانی هستند که به خداوند و پیغمبرش باور آورند و هرگاه در کاری فراگیر فراهم آیند، بیرون نروند مگر که از وی دستوری بخواهند. آنان که از تو دستوری می خواهند، آن کسانی که به خداوند و فرستاده اش باور آورده اند. پس چون برای پاره ای کارهای خویش از تو دستوری بخواهند، هر که را که بخواهی دستوری ده و از خدا برای ایشان آمرزش بخواه که همانا خدا آمرزگار و مهربان است (نور/۲۴/۶۲).

پیامبر جایگاه گودال را در میان مسلمانان بخش کرد. در این هنگام کار مهاجران و انصار درباره سلمان پاک پارسی به ناسازگاری کشید که هر کدام او را از خود می خواندند. پیامبر خدا (ص) گفت: سلمان از ماست؛ سلمان از خاندان ماست. او برای هر ده تن چهل گز کندن گودال را فرمان داد. سلمان، حذیفه، نُعمان بن مُقرن، عمرو بن عوف و شش تن از انصار با هم کار می کردند. در این میان تخته

سنگ بزرگی پدیدار شد و کلنگ‌ها را بشکست. ایشان به پیامبر (ص) گزارش دادند. پیامبر با سلمان به سوی آن فرورفت و کلنگ برگرفت و چنان بر تخته سنگ فروکوفت که آن را بشکست و آذرخشی از آن بیرون جهید که میان دشت مدینه را روشن ساخت. پیامبر خدا (ص) گفت: «خدا بزرگ است». مسلمانان گفتند: «خدا بزرگ است». تخته سنگ دوبار دیگر با فروکوفتن پیامبر آذرخش و روشنی بخشید و سپس خرد و خاکستر شد و هر بار پیامبر و مسلمانان فریاد برآوردند: «خدا بزرگ است». سلمان از وی پرسید که در پرتو روشنایی چه دیده است. پیامبر خدا (ص) گفت: در نخستین آذرخش حیره و کاخ‌های خسرو برای من پدیدار گشتند و جبریل به من آگاهی داد که مردمان من بر آن چیره خواهند شد. در دومین آذرخش کاخ‌های سرخ سر زمین شام و روم برای من آشکار شدند و او مرا آگاه ساخت که مردمان من بر آن دست خواهند یافت. در سومین روشنی، کاخ‌های صَنَمَاء فرادید من آمدند و او به من گزارش داد که مردمان من بر آن دست خواهند گذارد.

دورویان گفتند: آیا شگفتی نمی‌کنید؟ شما را نوید یاوه می‌دهد و می‌گوید که از یثرب، حیره و شهرهای خسروان را دیده است که برای شما گشوده خواهد شد با اینکه اکنون شما نمی‌توانید سر بلند کنید. خدا این آیه فرو فرستاد: هنگامی که دورویان و بیماردلان می‌گفتند: خداوند و فرستاده‌اش جز فریب، نویدی به ما ندادند (احزاب/۳۳/۱۲).

قرشیان فرارسیدند تا در فراهمگاه سیل‌ها از «رُومَه» در میان «جُرْف» (دامنه لیز و هموار کوه) و «زغابه» فرود آمدند. اینان از هم‌پیمانان و پیروان شان از کنانه و تهمامه به ده هزار مرد جنگی می‌رسیدند. غطفانیان و پیروان شان فراز آمدند و در کناره کوهستان احد جایگزین گشتند. پیامبر خداوند (ص) و مسلمانان، دارای سه هزار مرد جنگی، فرارسیدند و پشت به شکاف کوه احد دادند. او در آنجا فرود آمد و زنان و کودکان را بالا برد و در دژهای استوار سنگی جای داد. حیی بن اخطب بیرون رفت تا به نزد کعب بن اسد سرور

قریظه رسید. او بر پایه تندرست ماندن مردمش، با پیامبر خدا (ص) پیمان آشتی بسته بود. کعب دروازه دژ خود را استوار بست و به احیی بن اخطب دستوری نداد که به درون خانه وی درآید. به وی گفت: تو مردی بد شگونی. من با محمد پیمان بسته‌ام و از او جز پای بندی به پیمان‌ش چیزی ندیده‌ام. حیی گفت: ای کعب: من سروری و ارجمندی روزگاران را همراه دریایی خروشان و مالا مال از گوهران برای تو به ارمغان آورده‌ام. من قرشیان و سروران و فرماندهان ایشان را فراز آورده‌ام و غطفانیان با مهتران‌شان از راه رسیده‌اند و با من پیمان بسته‌اند که از اینجا نروند تا محمد و یارانش را ریشه کن سازند. کعب گفت: برای من خواری روزگاران را به ارمغان آورده‌ای؛ ابری خشک فراز آورده‌ای که آب آن فروریخته است و اکنون جز آذرخش و تندر چیزی به همراه ندارد. دریغ از تو ای حیی! مرا با محمد واگذار. حیی همچنان بر او پیچید و او را چندان پایین و بالا برد که فریفته شد و ناگزیر به نیرنگ زدن با پیامبر (ص) گردید. کعب چنان کرد و پیمان بشکست. حیی برای وی سوگند خورد که اگر قرشیان و غطفانیان بروند و بر محمد دست نیابند، با تو به درون دژ آیم تا به من همان رسد که به تو می‌رسد. در این هنگام بود که دشواری افزون گردید و هراس به سختی گرایید و دشمنان از پایین و بالا بر سر ایشان تاختن گرفتند و برخی از دورویان دورویی خود را آشکار ساختند. پیامبر همچنان بیست و چند شب درنگ و رزید و بت‌پرستان برفراز سر وی بودند. میان دو سوی رزمنده جز پرتاب تیر چیزی داد و ستد نمی‌شد.

چون سختی به دشواری گرایید، پیامبر خدا (ص) پیک و پیام به نزد عیینة بن حصن و حارث بن عوف مُرّی فرماندهان غطفان فرستاد و دو سوم از میوه‌های مدینه به ایشان بخشید بر این پایه که ایشان و همراهان‌شان از جنگ با پیامبر خدا (ص) رو برگردانند و برگردند. آنان این پیشنهاد بپذیرفتند. در این زمان پیامبر خدا (ص) در این باره با سعد بن معاذ و سعد بن عبّاده به کنکاش در نشست. این دو گفتند: ای پیامبر خدا، کاری است که خود می‌خواهی انجام دهی یا

خدا تو را بدان فرمان داده است یا کاری است که می‌خواهی برای ما انجام دهی؟ پیامبر گفت: بلکه می‌خواهم برای شما کاری کنم زیرا دیدم که عربان با کمان یگانه‌ای به سوی شما تیر گشاده کرده‌اند و از این‌رو خواستم شکوه و زورمندی ایشان را درهم شکنم. سعد بن معاذ گفت: آن زمان که ایشان و ما هر دو بت‌پرست بودیم، یک دانه خرما جز با میهمانی یا خریداری از ما نتوانستند گرفت. اکنون که خدا ما را با اسلام گرامی داشته است، دارایی‌های خود به ایشان سپاریم! جز شمشیر چیزی به ایشان نمی‌دهیم تا خدا میان ایشان و ما داوری فرماید. پیامبر خدا (ص) آن کار وا گذاشت.

آنگاه سوارانی از قرشیان از آن میان: عمرو بن عبدود یکی از بنی‌عامر بن لوی، عِکْرِمَةُ بن ابی‌جهل، هُبَیْرَةَ بن ابی‌وهب، نُوْفَل بن عبدالله و ضَرَّار بن خطاب فِهری سوار بر اسبان خویش بیرون آمدند و بر بنی‌کنانه گذشتند و گفتند: برای جنگ آماده شوید تا بدانید مردان جنگی و سواران رزمی کدام کسانند. عمرو بن عبدود بر ناباوری در جنگ بدر فراز آمده زخم‌های گران برداشته بود. او به جنگ احد نیامد ولی در جنگ خندق درفش در دست و دستار بر سر تاختن آورد تا همگان جایگاه او را بدانند. وی و یارانش آمدند و بر سر گودال ایستادند و آنگاه راهی تنگ بچستند. اسبان ایشان به تاخت و تاز آمدند و ایشان را از شوره‌زار میان گودال و شکاف کوه گذر دادند. علی بن ابی‌طالب امیرالمؤمنین شیر خدا (ص) با تنی چند از مسلمانان تاختن گرفتند و رخنه را بر ایشان بستند. عمرو بن عبدود درفش در دست و دستار بر سر بیرون آمده بود. علی به او گفت: ای عمرو، تو پیمان بسته‌ای که هر یک از قرشیان تو را به یکی از دو کار فراخواند، یکی از آن دو بپذیری. گفت: آری. علی گفت: پس تو را به اسلام و به خدا می‌خوانم. عمرو گفت: مرا نیازی بدان نیست. علی گفت: پس تو را به جنگ تن به تن می‌خوانم. عمرو گفت: به خدا نمی‌خواهم تو را بکشم. علی گفت: ولی من می‌خواهم تو را بکشم. در این هنگام عمرو به جوش آمد و خود را از اسپ خویش به زیر انداخت و آن را پی کرد و سپس رو به علی آورد. آن دو با

یکدیگر گلاویز شدند و علی او را بر زمین افکند و بکشت. اسبان ایشان بر میدهند. همراه عمرو دو تن کشته شدند که یکی را علی کشت و دیگری را تیری فرو گرفت که از گزند آن در مکه بمرود.

در این میان تیری بر سعد بن معاذ افکنده شد که «رگت جان»^۱ او را برید. آن را حَبَّانِ بنِ قَیسِ بنِ عَرِقه بن عبد مناف از بنی معیص از عامر بن لوی بر وی افکند. «عرقه» («زنی دارای خوی^۲ خوش بوی») نام بلند آوازه مادر وی بود. او را از این رو چنین می خواندند که خوی های او بویی بس دلاویز داشتند. نام او قِلَابَه دختر سعد بن سهم بود. او مادر عبدمناف بن حارث بود. چون آن مرد به سوی سعد تیر افکند، گفت: بگیرش که من پسر عرقه باشم. پیامبر (ص) گفت: خدا رویت را در آتش خوی (خی) بساران کناد! رگت جان هرکس بریده می شد، درجا می مرد. سعد گفت: بار خدایا، اگر از جنگ قرشیان چیزی به جا گذاشته ای، مرا برای آن زنده نگه دار زیرا دوست داشته ام. ترین کار برای من جنگیدن با مردمی است که پیامبر تو را آزرده و او را دروغ زن خواندند. بار خدایا، اگر می خواهی جنگ میان ایشان و ما را به پایان رسانی، آن را آغاز جان بازی من گردان و مرا نمیران تا چشمانم به نابودی بنی قریظه خنک شوند. اینان هم پیمانان او به به روزگار جاهلی بودند.

برخی گویند: آنکه تیر به سوی سعد گشاد کرد، ابو اسامه جُشمی هم پیمان بنی مخزوم بود. چون سعد چنان گفت: خون بند آمد. صفیه عمه پیامبر (ص) در «فارغ» (دژ حسان بن ثابت) بود. حسان با زنان در این دژ می زیست زیرا مردی زبون و مرغ دل^۳ بود. صفیه گوید: آینده ای از یهودیان بر فراز سر ما آمد. به حسان گفتم: این یهودی بر گرد ما می چرخد و من دل آسوده نمی دارم که رخنه ای

۱. شاهرگی در درون بازو در این سوی آرنج است که آن را برای کم کردن خون می برند. همان که امروزه پزشک یاران سوزن درون رگی (آمپول وریدی) را از آنجا فرو می کنند و دارو را به درون پیکر می فرستند.

۲. خوی (خی بر وزن می): عرق پیکر.

۳. مرغ دل: ترسو. تعبیر از ابوالفضل بیهمتی است.

در دژ ما بیاید و دشمنان را بدان رهنمون گردد. فرود آی و او را بکش. حسان گفت: من مرد این کار نیم. گوید: پس من ستون چادری برگرفتم و فرود آمدم و بر سرش کوفتم و او را کشتم. سپس به نزد حسان بن ثابت بازگشتم و گفتم: فرود آی و جنگ افزار و جامه هایش را برای خود بگیر. گفت: مرا نیازی به آنها نیست.^۴

سپس نَعِیم بن مسعود اشجعی به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: ای پیامبر خدا (ص) من اسلام آورده‌ام ولی کسانی از این کار آگاه نیستند. هرچه می‌خواهی، به من بفرمای. پیامبر خدا (ص) به او گفت: تو يك مرد بیش نیستی. هرچه می‌توانی، ایشان را از پیکار با من دل‌برد ساز و در میان ایشان پراکندگی افکن و ایشان را از یاری به همدگر دور گردان زیرا کار جنگ جز با نیرنگ به پیروزی نینجامد. او بیرون رفت و به نزد بنی قریظه آمد (که از روزگار جاهلی هم‌نشین و یار و اندوه‌خوار ایشان بود) و به ایشان گفت: شما با قرشیان و غطفانیان بر جنگ با محمد همداستان شده‌اید ولی ایشان مانند شما نیستند. شهر شهر شماس و زنان و فرزندان و دارایی‌های شما در آن است و شما نمی‌توانید از آن به جایی دیگر شوید. اگر قرشیان و غطفانیان فرصت یا غنیمتی ببینند، از آن بهره بگیرند. اگر جز این پیش آید، به شهرهای خود پیوندند و شما را با محمد تنها بگذارند که اگر تنها بمانید، در برابر او تاب پایداری نداشته باشید. شما جنگ را آغاز نکنید تا از ایشان گروگان‌ها (از مهتران‌شان) بگیرید که مایه استواری دل شما باشند تا با پشت‌گرم با محمد کارزار کنید. گفتند: نیکی و خوبی ما بخواستی. سپس بیرون آمد و به نزد قرشیان رفت و به ابوسفیان و همراهان

۴. حسان بن ثابت یکی از بزرگ‌ترین سخنسرایان عرب و سخنسرای ویژه پیامبر خدا (ص) بود که از گفتار او برای راندن گزندِ گفتاری بت‌پرستان بهره می‌جست و او را گرامی می‌داشت. در رفتار دانسته شد که شایسته گرامیداشت پیامبر نیست چه در داستان دروغ بستن بر عایشه، دهان خود را به یاهوسرایی درباره آن بانوی پاک و پاکیزه آلود و پس از کشته شدن عثمان بن عفان، از عثمان پرستانی بود که از بیعت با امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع) رخ برتاخت. داستان «افک عایشه» در رویدادهای همین سال (چند برگ دیگر) بیاید.

وی گفت: شما دوستی مرا با خود می‌دانید و آگاهید که از محمد به دورم. من شنیده‌ام که بنی قریظه از کرده پشیمان شده‌اند و به نزد محمد این گونه پیام فرستاده‌اند که: آیا از ما خرسند می‌گردی که مردانی از مهتران قریش و غطفان بگیریم و به تو سپاریم تا گردن ایشان را بزنی؟ محمد به ایشان پاسخ گفته است: آری. اگر بنی قریظه از شما گروگانانی از مردان تان خواستند حتی يك مرد را به ایشان نسپارید. سپس به نزد غطفانیان آمد و گفت: شما کسان و خاندان منید. او با ایشان همان را گفت که با قرشیان گفته بود.

چون شب شنبه از شوال سال پنجم / فوریه - مارس ۶۲۷م فرارسید، پیامد کارکرد پیامبر خدا (ص) این شد که ابوسفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی جهل را با تنی چند از قرشیان و غطفانیان به نزد بنی قریظه فرستادند و گفتند: ما در خانه‌های همیشگی و ماندگاه‌های خانوادگی خویش نیستیم و نتوانیم اینجا بسی درنگ ورزید. اسبان و اشتران مانا بود شده‌اند. پگاه فردا آمادهٔ پیکار با محمد باشید. بنی قریظه پیام دادند که: امروز شنبه است و ما در آن کاری نمی‌کنیم. وانگهی، دست به جنگ نزنیم تا برای استواری دل ما، گروگانانی به نزد ما فرستید زیرا بیم آن داریم که به شهرهای خود بازگردید و ما را با این مرد تنها بگذارید که در درون شهر اویم. چرن فرستادگان، این سخن را به قرشیان و غطفانیان رساندند، گفتند: به خدا که نعیم بن مسعود راست می‌گفت. اینان پیام باز دادند که: به خدا حتی يك مرد را به شما نسپاریم. در این هنگام بنی قریظه گفتند: آنچه نعیم بن مسعود گفت، از روی راستی و درستی بود. خدا ایشان را از یاری همدگر برمانید. آنگاه خداوند در شب‌های سرد زمستانی [شب‌های بهمن و اسفند] پادی سخت سرد بر ایشان گماشت که دیگ‌های ایشان را وارونه می‌ساخت و چادرهای ایشان برمی‌کند و بر زمین می‌کوبید.

چون گزارش ناهمسازی ایشان به پیامبر (ص) رسید، حذیفه بن یمان را فراخواند و گفت: به نزد ایشان برو و حال ایشان را بنگر و تا به نزد ما نیامده‌ای، دست به کاری نزن. حذیفه گفت: من به میان

ایشان رفتم که باد و سپاهیان خدا جان ایشان را بر لب آورده بودند چنان که نه دیگی از ایشان بر سر دیگدان می ماند، نه چادری می توانست بر سر پا ایستد و نه آتشی فروزان می شد. ابوسفیان برخاست و گفت: ای قرشیان، هرکس هم نشین خود را بیاید. من دست مردی را که پهلویم بود، گرفتم و گفتم: کیستی؟ گفت: بَهْمَان. سپس ابو سفیان گفت: به خدا که اسبان و اشتران ما نابود گشتند و بنی قریظه روی از پیمان خود با ما برگاشتند و این باد بدشگون بر سر ما آن آورد که خود می بینید. کوچ کنید که من کوچنده ام. سپس به سوی اشتر خود رفت که زانو بند^۵ بر آن بسته بود و بر آن بنشست که بر روی سه دست و پا برجست و اگر پیمان پیامبر خدا (ص) به گردنم نبود که دست به کاری نزنم، او را می کشتم.

حذیفه گوید: پس به نزد پیامبر (ص) باز گشتم که در چادر پشمین^۶ یکی از همسرانش نماز می گذارد. مرا به میان چادر خود خواند و لبه چادر بر روی من کشاند [تا سرما نخورم]. چون درود نماز بگفت، گزارش به وی دادم.

غطفانیان شنیدند که قرشیان چه کردند. اینان هم با شتاب رو به شهرهای خود آوردند. چون باز گشتند، پیامبر خدا (ص) گفت: از این پس ما به پیکار ایشان روانه گردیم نه ایشان به پیکار ما. کار چنین شد تا خدا مکه را بگشود.

جنگ بنی قریظه

چون پیامبر خدا (ص) شب را به پگاه رساند، به مدینه بازگشت و مسلمانان جنگ افزار فرو نهادند. پیامبر برای سعد بن معاذ سرا- پرده ای (گنبدی) در درون مزگت برافراشت تا او را از نزدیک

۵. استاد منوچهری دامغانی فرماید:

گشادم مردو زانو بندش از پای فرو هشتم سویدش تا به کاهل
۶. واژه عربی آن «مرط» است. واژه نامه ها: مرط: ردایی از پشم یا خز یا کتان است که آن را بر گرد خود پیچند. گاه زن آن را بر سر خود می افکند و پیکر با آن می پوشاند؛ هر جامه نادوخته. ج: امرأط و مَرُوط.

پرستاری کند. چندان که هنگام نیمروز فرارسید، جبریل به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: آیا جنگ افزار فروخته‌ای؟ پیامبر گفت: آری. جبریل گفت: فرشتگان رزم‌ابزار فرونگذاشته‌اند. خدا تو را فرمان می‌دهد که به سوی بنی قریظه روانه گردی زیرا من هم آهنگ ایشان دارم. پیامبر خدا (ص) آواز دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: هرکس فرمان‌بردار و شنونده است، نماز دیگر (نماز عصر) را تنها در سرزمین بنی قریظه تواند به‌جای آورد. او علی را با پرچم خود پیشاپیش ایشان روانه کرد و مردم پیامی به‌دنبال او شتافتند. پیامبر خدا (ص) فرود آمد و برخی از مردان پس از نماز خفتن و افسوسین به او پیوستند و نماز دیگر را در آنجا بگزاردند و پیامبر خدا (ص) آن را بر ایشان خرده نگرفت.

پیامبر بنی قریظه را برای یک ماه یا بیست و پنج شب در میان گرفت. چون حصار بر ایشان به سختی گرایید، کس به نزد پیامبر خدا (ص) گسیل کردند که: ابو لُبَّابَة بن عبد الله منذر از انصاریان اوس را به نزد ما فرست تا با او رای زنیم. چون او را دیدند، مردان به سوی او شتافتند و زنان و کودکان گریه سر دادند. او را بر ایشان مهر و درد آمد. گفتند: بر فرمان پیامبر خدا فرود آییم؟ ابو لبابه گفت: آری. او با دست خویش گلوی خود را نشان داد که فرمان سر بریدن در میان است. ابولبابه گفت: گام‌هایم از جای نجنبید تا دانستم که به خداوند و پیامبرش خیانت ورزیده‌ام [شاید از این رو که از پیش خود گفته‌ام: شما را سر می‌برند]. گفتم: به خدا در جایی درنگ نورزم که در آن نافرمانی خدا کردم. او یکراست به مزگت آمد و خود را بر ستون بست و گفت: از اینجا تکان نخورم تا خدا مرا بیامرزد. خدا او را آمرزید و پیامبر خدا (ص) او را بازگشود.

سپس آنان بر فرمان پیامبر خدا (ص) فرود آمدند. اوسیان گفتند: ای پیامبر خدا، درباره دستان ما همان فرمان ده که درباره دستان خزرج (یعنی بنی قینقاع) فرمان دادی. داستان را پیش‌تر بازگفتیم. پیامبر گفت: آیا خرسند نیستید که سعد بن معاذ در این

کار داوری کند؟ گفتند: هستیم. مردمش به نزد او آمدند و او را سوار بر خری کردند و به نزد پیامبر خدا (ص) بردند و همی گفتند: ای ابو عمرو، با دوستان ما نیکی در پیش گیر. چون بر سر او پر گویی کردند، گفت: هم‌اکنون هنگام آن فرارسیده است که سعد در راه خدا گرفتار نکوهش هیچ نکوهشگری نگردد. بسیاری از ایشان دانستند که وی ایشان را به کشتن خواهد داد. چون سعد به نزد پیامبر خدا (ص) رسید، فرمود: برای سرورتان از جای برخیزید. یا گفت: برای بهترین‌تان از جای برخیزید. آنان به سوی او برخاستند و او را فرود آوردند و گفتند: ای ابو عمرو، با دوستان راه نیکی در پیش گیر که پیامبر خدا (ص) داوری دربارهٔ ایشان را به تو سپرده است. سعد گفت: آیا سوگند و پیمان خدا به گردن شماست که داوری دربارهٔ ایشان به من سپرده است؟ گفتند: آری. پس به سوی کرانه‌ای رفت که پیامبر (ص) در آنجا بود و برای گرامیداشت پیامبر خدا (ص) چشم از او فروپوشید و گفت: بر کسانی که در اینجا نیز همان سوگند و پیمان است؟ گفتند: آری. پیامبر خدا (ص) نیز گفت: آری. سعد گفت: پس من فرمان می‌دهم که جنگاوران کشته شوند و کودکان و زنان به اسیری گرفتار آیند و دارایی‌ها بخش گردند. پیامبر خدا (ص) به او گفت: از پس هفت پرده، بر پایهٔ خواست خدا دربارهٔ ایشان داوری کردی.

آنگاه بنی‌قریظه را فرود آوردند و در خانهٔ دختر حارث (زنی از بنی‌نجر) زندانی کردند. سپس پیامبر خدا (ص) به سوی بازار مدینه بیرون رفت و در آنجا گودال‌ها کند و ایشان را روانه ساخت که گردن‌هایشان در آنجا زده شد. در میان ایشان حُیّی بن اخطب و کعب بن اسد سرورشان بودند. ایشان ششصد یا هفتصد یا میان هفتصد و نهصد مرد بودند. حیّی بن اخطب را دست بسته پیش آوردند. چون پیامبر (ص) را دید، گفت: خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی‌کنم، ولی کسی که دست از یاری خدا بردارد، بی‌کس و کار ماند (یا: کسی را که خدا بی‌یار و یاور بگذارد، سرکوب و تنها بماند). سپس به مردم گفت: از فرمان خدا باکی نیست؛ سرنوشت

و داستانی شورانگیز و نامه‌ای است که برای فرزندان اسراییل نوشته شده است. پس او را بنشانند و گردن زدند. از ایشان جز يك زن کشته نشد و او کسی بود که دست به کاری سزای کشتن زده بود. نیز از میان ایشان آرزقه دختر عارضه کشته شد.

از این میان اینان اسلام آوردند [و از مرگت وارهیدند]: ثعلبة بن سعید، اُسَید بن سعید و اُسَید بن عبید.

آنگاه پیامبر خدا (ص) دارایی‌های ایشان را بخش کرد. به سواره سه بخش داد، به اسب دو بخش، به سواره آن يك بخش و به پیاده بی اسب يك بخش. اسبان سی و شش سر بودند. از این میان پنج يك را بیرون کرد. این نخستین غنیمتی بود که هم دو بخش سواره از آن بیرون شد و هم پنج يك (همگی برای پیامبر). پیامبر خدا (ص) برای خود ریحانه دختر عمرو بن خنَافه از بنی قریظه را برگزید. خواست او را به همسری خویش درآورد. ریحانه گفت: مرا در دارایی خود نگه دار که برای من و تو هر دو سبک‌تر و آرام‌تر است. چون کار بنی قریظه به پایان آمد، زخم سعد بن معاذ سر باز کرد و خدا فراخوان او را پاسخ گفت. او در درون سراپرده خویش در مزگت بود. پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و عمر بر سر وی آمدند. عایشه گوید: گریه پدرم ابوبکر و نیز گریه عمر بر او را در درون خانه خود شنیدم. اما پیامبر (ص) بر کسی نمی‌گریست. چون به سختی اندوهگین می‌گشت، ریش خود را می‌گرفت.

پیروزی بر بنی قریظه در پایان ذی‌قعدة و پایان کار ایشان در آغاز ماه ذی‌حجه/ ۲۲-۲۳ آوریل ۶۲۷ م بود. از مسلمانان در جنگ خندق شش تن و در جنگ بنی قریظه سه تن کشته شدند.

رویدادهای سال ششم هجری (۶۲۷-۶۲۸ میلادی)

جنگ بنی‌لحیان

در جمادی‌الاول این سال/ سپتامبر ۶۲۷ م پیامبر خدا (ص) به جنگ بنی‌لحیان بیرون شد و به پیگرد یاران «رجیع» (دارندگان شترهای خسته) یعنی خُبیب بن عدی و دوستان او پرداخت. چنان فرامود که آهنگ شام دارد تا اینان را ناآگاه نگه‌دارد و به‌ناگاه بر ایشان تازد. راه را با شتاب همی پیمود تا بر «غَرَّان» یعنی ماندگام‌های بنی‌لحیان که در میان اَمَّج و عُسْفَانَ بود، فرود آمد. آنان را دید که هراسان گشته و رو به چکادهای کوهستان آورده بدانجا پناه برده‌اند. چون بر آنچه می‌خواست دست نیافت، با دوپست سواره روان گشت و برای ترساندن مکیان در عسفان فرود آمد. دو تن از سواران سپاه خود را روانه کرد تا خود را به کُرَاعِ القَمِیم رسانند. آنگاه سپاهیان خویش را به مدینه برگرداند.

[واژه تازه پدید]

غَرَّان: به فتح غین نقطه‌دار و فتح راء که پس از الف، نون است.
اَمَّج: به فتح همزه و میم که در پایان آن جیم است.

جنگ ذی‌قرد

آنگاه پیامبر خدا به مدینه بازگشت. چند روزی در این شهر

نماند که عیینه بن حصن فزاری با سپاهیان بنی عطفان بر شتران پیامبر تازش آوردند. نخستین کس که از تاخت و تاز ایشان آگاه گشت، سلمة بن اکوع اسلمی بود. ابو جعفر محمد بن جریر طبری گزارش را بدین گونه پس از جنگ بنی لحيان به نقل از ابن اسحاق آورده است. روایت درست از سلمة این است که: این جنگ پس از بازگشت پیامبر از حدیبیه رخ داد. میان این دو نبرد جدایی بسیار است.

سلمة بن اکوع گوید: پس از آشتی حدیبیه با پیامبر (ص) به مدینه روی آوردیم. پس پیامبر خدا (ص) شتران سواری و بارکش خود را با برده اش رباح روانه چرا کرد. من سوار بر اسب طلحة بن عبیدالله همراه او روانه شدم. چون شب را به پگاه آوردیم، ناگاه دیدیم که عبدالرحمان بن عیینه بن حصن فزاری بر شتران پیامبر خدا (ص) تازش آورده و همه آنها را با خود برده و ساربان پیامبر را کشته است. من گفتم: ای رباح، این اسب را بگیر و به طلحة برسان و پیامبر را آگاه ساز که بت پرستان بر اشتران او تازش آورده اند. آنگاه بر فراز تپه برآمدم و با بلندترین آواز فریاد برآوردم: آی به فریاد رسید که دشمنان تازش آوردند! آنگاه به دنبال آن راهزنان شتافتم و همی به سوی ایشان تیر انداختم و گفتم:

خُذْهَا وَ أَنَا ابْنُ الْأَكْوَعِ الْيَوْمَ يَوْمَ الرُّضْعِ

یعنی: این را بگیر و بدان که من پسر اکوع هستم. امروز روز نابودی فرومایگان است.

گوید: به خدا سوگند پیوسته ایشان را تیر باران ساختم و اسبان-شان را پی کردم. چون سواره ای به جنگ من بیرون می آمد، در زیر تنه درختی نهان می شدم و بر او تیر می کشادم و اسبش را پی می کردم و او را بر خاک نابودی می افکندم. چون به تنگناهای میان کوهستان می رسیدند، از بالا بر سرشان سنگ می باراندم. همی چنین کردم تا هیچ یک از شتران پیامبر خدا (ص) نماند مگر که آن را به پشت سر خود کشاندم. آنان آنها را به من وا گذاشتند. بیش از سی نیزه

و سی جامه بر زمین افکندند تا بار خود را سبک سازند. هرچه بر زمین افکندند، من بر زیر آن نشانه‌ای گذاشتم تا یاران پیامبر خدا (ص) از آن آگاه گردند. چون به گذرگاهی تنگ در میان کوهستان رسیدند، عَیْنَةَ بن حِصْنِ بن حُدَیْفَةَ بن بَدْر به یاری ایشان آمد. ایشان فرود آمدند و به خوردن چاشت نشستند. چون او مرا دید، پرسید: این کیست؟ گفتند: از او رنج فراوان کشیدیم؛ همه شتران را از چنگ ما بیرون آورد. از جای خویش برنخاستم که دیدم سوارگان سپاه پیامبر خدا (ص) به یاری من آمده‌اند. آنان از میان درخت‌ها به پیش می‌تاختند. پیشاپیش ایشان اَخرَم اسدی مُحرَز بن نَضَلَةَ از اسد بن خزیمه و به دنبالش او ابوقَتَادَه و در پی این دو مقداد بن عمرو کندی بودند. من لگام اسب اَخرَم را گرفتم و گفتم: از این مردم پرهیز که شتران را از چنگ تو بیرون نیاورند تا خود را به پیامبر خدا (ص) برسانی. او گفت: ای سلمه، اگر به خداوند و روز بازپسین باور داری، مرا از جانبازی باز مدار. گوید: من او را رها ساختم. وی و عبدالرحمان بن عیینه دیدار کردند و اَخرَم اسب عبدالرحمان را پی کرد و عبدالرحمان او را [با شمشیر یا نیزه] فروکوفت و بکشت. عبدالرحمان رو به اسب اَخرَم آورد و آن را با خود برگرفت. ابوقَتَادَه سواره سپاه پیامبر خدا (ص) خود را به عبدالرحمان رساند و او را فروکوفت. آنان رو به گریز نهادند. سلمه گفت: سوگند به آن کس که چهره محمد را گرامی ساخت، بی گمان در پی ایشان چندان بتازم که از یاران محمد هیچ‌کس نماند و نشانی نبینم.

آنان به هنگام فروشدن خورشید رو به غاری آوردند که در آن آبی به نام «ذوقَرَد» بود. همگی به سختی تشنه بودند و خواستند از آن بنوشند. به من نگریستند که تازان در پی ایشانم. من ایشان را از آنجا تاراند و ایشان چکه‌ای از آن آب نیاشامیدند. آنان با شتاب خود را به تپه ذَوَابَهَر رساندند. من یکایک ایشان را تیر می‌انداختم و تیرم بر استخوان شان می‌نشست. من می‌گفتم: این را بگیر که من اکوع هستم و امروز روز نابودی فرومایگان است. اینک دو

اسب را بر فراز تپه دیدم که آنها را گرفتم و به سوی پیامبر (ص) بردم.

عمویم عامر خود را با مشکى پر از شیر به من رساند و مشکى دیگر پر از آب فراز آورد. من دست نماز گرفتم و نماز خواندم و آب نوشیدم و به نزد پیامبر (ص) آمدم و او را بر سر همان آبی دیدم که دشمنان را در ذوقرد از آن تاراندۀ بودم. اینک دیدم پیامبر خدا (ص) شتران و همهٔ نیزه‌ها و جامه‌هایی را که من از دشمن گرفته بودم، برگرفته است و اینک بلال برای ایشان اشتری سربریده است و پیامبر سرگرم کباب کردن گوشت آن است. گفتم: ای پیامبر خدا، بگذار صد مرد جنگی برگزینم و سر در پی ایشان گذارم و چشمان همگی را از مرگ بی‌جان گردانم. پیامبر خندید و گفت: آنان در سرزمین غطفان به سر می‌برند. در همان هنگام یکی از غطفانیان آمد و گفت: بَهْمَان برای ایشان پرواری سر برید. چون پوست آن را کردند، گرد و خاکی دیدند و گفتند: شما را فروگرفتند. پس رو به گریز نهادند.

چون شب را به پگاه آوردیم، پیامبر خدا (ص) گفت: بهترین سواران ما ابوقتاده است و بهترین جنگاوران پیادۀ ما سلمۀ بن اکوع. آنگاه پیامبر خدا (ص) به من بهرهٔ سواره و بهرهٔ پیاده هر دو را بخشید و مرا پشت سر خود بر بارگی راهوارش «غَضَبَاء» سوار کرد. همچنان که به پیش می‌راندم، دیدم که مردی از انصار به تندی به پیش می‌راند و کسی نمی‌تواند خود را به او رساند. آن مرد چند بار آواز داد: آیا کسی هست که با من بر تند راندن پیمان بندد؟ گفتم: ای پیامبر خدا، پدر و مادرم برخی تو بادند، مرا بگذار که با این مرد بر تند راندن گرو بندم. پیامبر گفت: بسته به خواست تو ست. گوید: من آغاز به دویدن کردم و يك یا دو نشانه بر بستم و خود را بدو رساندم و گفتم: به خدا سوگند که بر تو پیشی گرفتم. من پیش از او به مدینه رسیدم. در آنجا سه روز بیش درنگ نکردیم که به جنگ خیبر بیرون رفتیم.

در این جنگ برای نخستین بار آواز دردادند که «ای سپاهیان

خدا، سوار شوید». پیش از این چنین آواز نمی دادند.

[واژه تازه پدید]

قَرَد: به فتح قاف و راء

جنگ بنی مُصْطَلِق از خُزَاعَه

این جنگ را پس از جنگ ذی قرد یاد کرده اند. جنگ در شعبان این سال یعنی سال ششم هجری/دسامبر ۶۲۷م رخ داد. به پیامبر خدا (ص) گزارش داده بودند که بنی مصطلق آماده کارزار با او گشته اند. رهبرشان حارث بن ابی ضرار پدر جویریه همسر پیامبر (ص) بود. چون گزارش کار ایشان بشنید، بیرون رفت و بر سر آبی به نام «مُرَیْسِیع» در پهنه قدید با ایشان دیدار کرد. جنگ درگرفت و بت پرستان شکست خوردند و کشتار شدند و مردی از مسلمانان از بنی لیث بن بکر به نام هشام بن صَبَّابَه به برادر مَقِیس بن صَبَّابَه کشته شد. او را مردی از انصار از یاران عباده بن صامت با تیری بر زمین افکند چه از روی لغزش پنداشت که او از دشمنان است. پیامبر خدا (ص) در این جنگ اسیران فراوان به چنگ آورد و آنها را در میان مسلمانان بخش کرد. در میان ایشان جویریه دختر حارث بن ابی ضرار بود که بهره ثابت بن قیس بن شَمَّاس یا پسر عموی او گشت. دختر با این مرد پیمان آزادی نوشت. وی به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و از او یاری خواست که بهای آزادی خود بپردازد. پیامبر به دختر گفت: آیا پیشنهادی بهتر از این می خواهی؟ گفت: چه باشد ای پیامبر خدا؟ پیامبر گفت: هم اکنون بهای آزادی تو بپردازم و تو را به همسری خود برگزینم. دختر گفت: چنین کن ای پیامبر خدا. پیامبر چنان کرد. مردمان این داستان را شنیدند و گفتند: اینان خُسران پیامبر خدایند. از این رو، بیش از يك صد خاندان از بنی مصطلق را آزاد ساختند. هیچ زنی دیده نشد که برای مردمش از او خجسته تر باشد.

همچنان که مردم در این گیرودار بودند و بر سر این آب به سر می بردند، گروهی از مردمان فرارسیدند. همراه عمر بن خطاب مزدوری از آن وی از بنی غفار بود که او را جَهْجَاه می گفتند. وی با سنان جهنی هم پیمان بنی عوف از خزرجیان گسلاویز گشت و بر سر آب دچار کشمکش گردید. با یکدیگر پیکار کردند. مرد جهنی فریاد برآورد: آی انصاریان، به دادم برسید! جهجاه فریاد برآورد: آی مهاجران به یاری ام شتابید! عبدالله بن ابی بن سلول از این کار برآشفت. همراه او دسته ای از مردمش بودند که زید بن ارقم (هنوز پسر بچه ای نوجوان) همراه ایشان بود. عبدالله بن ابی بن سلول پرسید: به راستی چنین کردند؟ اینان را بنگرید که در سرزمین خودمان با ما همآورد می گردند و بر ما افزونی می جویند! سوگند به خدا «اگر به مدینه بازگردیم، گرامیان فرومایگان را از آن بیرون برانند» (منافقون/۶۳/۸). آنگاه او روی به مردم خود آورد و گفت: این همان چیزی بود که بر سر خود آوردید. ایشان را در سرزمین خود راه دادید و دارایی های خود را با ایشان بخش کردید. به خدا که اگر آنچه را دارید، از ایشان بازگیرید، روی به جایی جز شهر و سرزمین شما آورند.

زید این گفتار بشنید و گزارش به پیامبر (ص) داد. در این هنگام پیامبر خدا (ص) از نبرد پرداخته بود. او داستان را برای پیامبر بازگو کرد و عمر بن خطاب در نزد وی بود. عمر گفت: ای پیامبر خدا، عباد بن بشر را بفرمای تا او را بکشد. پیامبر خدا (ص) گفت: پیامد چه باشد که مردمان گویند محمد یاران خود را همی کشد! برخیز و بانگ درده که مردم کوچ کنند. او همان دم روانه شد تا گفت و گوی و کشمکش مردم را پایان دهد.

در این زمان اسید بن حضیر با او دیدار کرد و بر او درود فرستاد و گفت: ای پیامبر خدا، هنگامی کوچ کردی که تو را شیوه کوچ کردن در چنان هنگامی نبود. پیامبر گفت: نشنیده ای عبدالله بن ابی چه گفته است؟ پرسید: چه گفته است؟ فرمود: گمان برده است که اگر به مدینه بازگردد، گرامی تران خوارترینان را از آن بیرون خواهند

راند. اسید گفت: به خدا سوگند که اگر بخواهی، تو او را بیرون برانی که تو گرامی هستی و او خوارمایه است. سپس گفت: ای پیامبر خدا، با او به نرمی رفتار کن که خدا بر تو بخشایش آورده است (یا با تو بر ما بخشایش فرموده است). پیش از آمدن تو، مردمش برای او افسری گوهرنشان می‌آراستند که بر سرش گذارند. او چنین می‌پندارد که تو پادشاهی‌اش را از چنگش بیرون آورده‌ای.

عبدالله بن ابی شنید که زید پیامبر (ص) را از آن گفتار آگاه ساخته است. وی به نزد پیامبر خدا (ص) رفت و سوگند خورد که آنچه گفته است، نگفته‌ام و بر زبان خویش نرانده‌ام. عبدالله در میان کسان خود گرامی بود. گفتند: ای پیامبر خدا، بسا باشد که این پسر بچه دچار لغزش گشته باشد. خدا این آیه را فر فرستاد و سخن زید را راست شمرد: چون دورویان به نزد تو آیند، گویند: گواهی می‌دهیم که تو فرستاده‌ی خدایی. خدا می‌داند که تو فرستاده‌ی اوایی. و خدا می‌داند که همانا دورویان در باور خویش دروغ‌گویانند (متفقون/۱/۶۳). چون این آیه فرود آمد، پیامبر خدا (ص) گوش زید را گرفت و گفت: این همان جوانی است که خدا شنیده‌های گوشش را راست شمرد.

عبدالله بن عبدالله بن ابی بن سلول شنید که بر پدرش چه رفته است. به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: ای پیامبر خدا، شنیده‌ام که می‌خواهی پدرم را بکشی. اگر می‌خواهی چنین کنی، مرا بفرمای تا سر او را به نزد تو آورم زیرا می‌ترسم به دیگری فرمان کشتن او را بدهی و پس از آن، جان من مرا رها نسازد که ببینم کشتنده‌ی پدرم در میان مردم آزاد راه می‌رود. او را بکشم و با این کار، مردی خدای‌گرای را در برابر ناباوری کشته باشم و به دوزخ درآیم. پیامبر گفت: بلکه با او به نرمی رفتار می‌کنیم و تا هنگامی که در میان ما باشد، همراهی او را گرامی می‌داریم. از آن پس چنان شد که چون عبدالله بن ابی کاری ناشایست می‌کرد، مردمش او را نکوهش می‌کردند و کار بر او سخت می‌گرفتند و او را بیم همی دادند. در این زمان پیامبر خدا (ص) که این گزارش‌ها را شنیده بود، به عمر بن

خطاب گفت: کار چه گونه می بینی ای عمر؟ به خدا سوگند اگر آن روز که مرا به کشتن او راه نمودی، او را کشته بودم، کسانی به خون خواهی اش برمی خاستند که اگر امروز همیشان را به کشتن او فرمان دهم، فرمان برنند. عمر گفت: کار پیامبر خدا گرامی تر و خجسته تر از کار من است.

هم در این سال مَقِيس بن صَبَا به مدینه آمد و چنین فرامود که به اسلام گراییده است. او گفت: ای پیامبر خدا، مسلمان به نزد تو آمدم و نیز آمدم که خونبهای برادرم بخواهم. او از روی لغزش کشته شده بود. پیامبر فرمود که خونبهای برادرش هشام بن صَبَا به را به او پرداختند. هم اینک داستان کشته شدن او بازگفتم. او زمانی کوتاه در نزد پیامبر خدا ماند و آنگاه به ناگاه بر کشته برادرش تاخت و او را کشت و از دین برگشت و به مدینه باز آمد و چنین سرود:

شَفَى النَّفْسَ أَنْ قَدَبَاتٍ فِي الْقَاعِ مُسْتَدَا
تَضَرَّجُ تَوْبِيهِ دِمَاءُ الْأَخَادِعِ
وَ كَانَتْ هُمُومُ النَّفْسِ مِنْ قَبْلِ قَتْلِهِ
تَلِمُ فَتَحْمِينِي وَ طَاءَ الْمُضَاجِعِ
حَلَلْتُ بِهِ نَذْرِي وَ أَدْرَكْتُ نُورَتِي
وَ كُنْتُ إِلَى الْأَصْنَامِ أَوَّلَ رَاجِعِ

یعنی: دل از این کار خنک شد و بهبود یافت که او را در بیابان تکیه داده بر دیوار دیدم که جامه هایش را خون شاهرگه های گردنش همی آغشته دارد. اندهان جان پیش از کشتن او تاختن می آوردند و مرا از آرام گرفتن در بستر باز می داشتند. با کشتن او پیمان و سوگند خود به پایان بردم و کینه خود کشیدم و نخستین کس بودم که به سوی بتان بازگشتم.

[واژه تازه پدید]

مَقِيس: به کسر میم و سکون قاف و فتح یای دو نقطه ای در زیر.
صَبَا به: به صاد بی نقطه و دو بای تک نقطه با الفی در میان آن دو.

اُسَید: به همزه ضمه دار.
حَضَّیر: به ضم حای بی نقطه و فتح ضاد.

داستان دروغ پردازی

داستان دروغ بستن بر همسر گرامی پیامبر خدا (ص) عایشه، در جنگ بنی مصطلق رخ نمود.
چون پیامبر خدا (ص) بازگشت و پاره‌ای از راه درنوشت، دروغ پردازان سخنانی ناسزا گفتند که عایشه رضی الله عنهما چگونگی آن را چنین بازگو می‌کند: چون پیامبر خدا (ص) می‌خواست به سفری رود، میان زنان خود قرعه می‌افکند و تیر به نام هر کدام بیرون می‌آمد، او را با خود به سفر می‌برد. چون جنگ بنی مصطلق پیش آمد، میان زنان قرعه افکند و تیر من بیرون آمد. زنان در این هنگام چاشت‌واره‌ای (چیزی که تا هنگام ناهار استوارشان بدارد) می‌خوردند و مزه خوش گوشت نمی‌چشیدند. شیوه من چنان بود که چون شترم فرامی‌رسید، در کجاوه خود می‌نشستم و کسانی که گماشته بر راندن شتر من بودند، می‌آمدند و کجاوه مرا برمی‌داشتند (و من در آن می‌بودم) و آن را بر پشت شتر می‌گذاشتند و آنگاه لگام آن را می‌گرفتند و روانه می‌گشتند. گوید: چون پیامبر خدا از آن جنگ بازگشت (که نزدیک مدینه بود)، پاره‌ای از شب را در جایگاهی به سر برد و سپس با مردم روانه شد. من برای کاری بیرون رفته بودم و در گردنم گردن‌بندی از گوهرهای سرزمین «ظَفَّار» [پهنه‌ای در کشور «عمان» در کرانه جنوبی خلیج پارس] بود که از گردنم فرو لغزیده بود و من آگاه نبودم. چون بازگشتم، گردن‌بند بجستم و نیافتم. مردم کوچ کردند و من به جایگاهی رفتم که بدان بیرون شده بودم و گردن‌بند بجستم و بیافتم. کسانی که گماشته بر راندن شتر من بودند، آمدند و کجاوه برداشتند و گمان بردند که من در آنم. به شیوه همیشگی، آن را بر پشت شتر نهادند و روانه شدند. من به لشکرگاه بازگشتم و در آنجا نه آواز دهنده‌ای دیدم نه پاسخ‌گوینده‌ای را. پوستین بر گرد خود پیچیدم و در سر جای خود

خفتم و دانستم که چون مرا نیابند، بازگردند و مرا با خود ببرند. گوید: سوگند به خدا که من همچنان خفته بودم که ناگاه صَفْوَانِ بن مُعَطَّلِ سَلَمی بر من گذشت. او برای کاری از لشکر واپس مانده بود و همراه مردم نبود. چون سیاهی مرا دید، به سوی من روانه شد تا بر بالای سر من ایستاد و مرا بازشناخت چه پیش از آیین چادر-گذاری مرا دیده بود. چون مرا دید، گفت: «همگی خدا راییم و همگی به سوی او باز می‌گردیم» (بقره/۲/۱۵۶). گفت: چرا واپس مانده‌ای؟ من پاسخ ندادم و سخنی با او نگفتم. آنگاه او شتر را نزدیک آورد و گفت: سوار شو. من سوار شدم و او لگام شتر بگرفت و شتابان روانه گشت.

چون مردم فرود آمدند و آرام گرفتند، مرد پدیدار شد که مرا با خود به پیش می‌راند. در این هنگام دروغ‌پردازان دربارهٔ من به دروغ-پردازی پرداختند و سپاه به هم برآمد و من چیزی از این همه نمی-دانستم. سپس ما به درون مدینه درآمدیم و من به سختی بیمار شدم و داستان به گوش پیامبر خدا(ص) رسید و پدر و مادر آن را شنیدند ولی با من هیچ نگفتند. جز اینکه من پاره‌ای از نامه‌رسانی پیامبر خدا(ص) را ناآشنا یافته‌ام. چون بر من درمی‌آمد و مادرم پرستاری من می‌کرد، می‌پرسید: بیمار تان چون است؟ چیزی بر این نمی‌افزود. من در درون خود از نامه‌رسانی وی سخت اندوهناک شدم و از او دستوری خواستم که به نزد مادرم روم تا از من پرستاری کند. او دستوری داد و من به نزد مادرم شدم و هنوز هیچ از آنچه گذشته بود، نمی‌دانستم تا آنکه پس از بیست و چند شب رو به سوی بهبود آوردم. گوید: ما مردمی عرب نژاد بودیم و در خانه‌های خود آبریزگاه نداشتیم که آن را ناخوش و بد می‌شمردیم. زنان هر شب برای شاشیدن بیرون می‌رفتند. يك شب من برای چنین کاری بیرون رفتم و مادر مِسَطَحُ دختر ابورهم بن مُطَلِّب همراه بود. مادرش خالهٔ ابوبکر راست‌گو بود. گوید: به خدا که او راه می‌رفت که دامن پیراهنش بر پایش پیچید و او فروافتاد و گفت: مرگ و نفرین بر مسطح! گوید: گفتم: چه گفتار زشتی دربارهٔ مردی از مهاجران گفتی

که در جنگ بدر حاضر آمده است. گفت: هنوز گزارش نشنیده‌ای؟
گفتم: کدام گزارش؟ او مرا از چگونگی داستان آگاه ساخت. گوید:
سوگند به خدا که نتوانستم کار خود را انجام دهم. بازگشتم و همی
گریستم چندان که گمان بردم گریه جگرم را خواهد شکافت. به مادرم
گفتم: این مردم این همه سخن درباره من گفته‌اند و تو هیچ از آن
برایم یاد نمی‌کنی؟ گفت: دخترم، کار بر خود آسان بگیر. به خدا
سوگند کم روی می‌دهد که زنی زیبا در خانه مردی باشد که او را
دوست بدارد و او را و سنی‌ها باشند و درباره او سخنان دشوار نگویند
و مردم از گفتار فراوان درباره او دهان ببندند. گوید: پیامبر خدا
(ص) در میان مردم به سخنانی برخاست (و من آگاه نبودم) و
فرمود: ای مردم، چرا مردانی از شما مرا درباره خانواده‌ام آزار
می‌دهند و پیرامون زنان من سخنانی می‌گویند که راست و درست
نیست. اینها را درباره مردی می‌گویند که به خدا سوگند از او جز
خوبی ندیده‌ام و جز همراه من به خانه‌ای از خانه‌هایم نیامده است.
این کار در نزد عبدالله بن اُبیّ بن سلول و مردانی از خزرج به
بزرگی گرایید و این همراه سخنانی بود که مسطح گفت و حَمْنَه
دختر جَحْش بر زبان آورد. چگونگی آنکه زینب خواهر این زن همسر
پیامبر خدا (ص) بسود و او از روی کینه آنچه توانست پراکنده
ساخت. چون پیامبر خدا (ص) آن گفتار بر زبان آورد، اُسَید بن
حُضَیر گفت: ای پیامبر خدا، اگر دروغ پردازان از اوس باشند، گزند
ایشان از تو دور سازیم و اگر از برادران خزرج ما باشند، فرمان ده
تا فرمان تو را به کار بندیم. سعد بن عباده گفت: این سخن تنها از
این رو گفتم که دانستی ایشان از خزرجند. اگر از مردم تو می‌بودند،
این را نمی‌گفتم. اسید گفت: دروغ گفتمی که مردی دورویی و از
دورویان پشتیبانی می‌کنی. مردم با یکدیگر به درشت‌گویی و ستیز
برخاستند و چنان که نزدیک بود گزندی میان ایشان برپا گردد.
پیامبر خدا (ص) از جایگاه سخنوری فرود آمد و علی بن ابی‌طالب
و اَسَامَة بَنِ زَیْد را فراخواند و با ایشان به کنکاش در نشست.
اسامه از من به خوبی سخن گفت و علی بن ابی‌طالب فرمود: زنان

بسیارند. وانگهی، از پرستار او بپرس تا به تو راست گوید. پیامبر خدا (ص) بر پیره را فراخواند و از او پرسش کرد. علی بن ابی طالب از جای برخاست و این زن را به سختی هرچه پیشتر فسروکوفت و گفت: با پیامبر خدا راست بگوی. زن گفت: به خدا جز خوبی نمی‌دانم. تنها کاستی که بر عایشه دیدم این بود که چون برای نان پختن، خمیر آماده می‌ساخت، می‌خوابید و جانوران خانگی می‌آمدند و خمیر او می‌خوردند.

آنگاه پیامبر خدا (ص) بر من درآمد و در نزد من پدر و مادرم و زنی از انصار بودند. من و این زن به سختی می‌گریستیم. پیامبر سپاس خدا گفت و بر او ستایش فرستاد و سپس گفت: ای عایشه، سخنان مردم به گوشت رسیده است؛ اگر کار بدی کرده‌ای به سوی خدا بازگرد و آمرزش بخواه.

گوید: به سوگند که اشکم کاستی گرفت چنان که آن را در نمی‌یافتم. پدر و مادرم را همی بیوسیدم که او را پاسخ گویند ولی چیزی نگفتند. گفتم: آیا به او پاسخ نمی‌گویید؟ گفتند: به خدا نمی‌دانیم چه پاسخ گوییم! هیچ خاندانی نمی‌شناختم که در آن روزها مانند خاندان ابوبکر دردمند و گرفتار شده باشند. چون پدر و مادرم خاموشی گزیدند، گفتم: به خدا سوگند که هرگز از آنچه گفتمی به خدا بازنگردم و آمرزش نخواهم. به خدا که اگر به گفته مردم تن دردم (و بی‌گمان می‌دانم که بی‌گناهم)، تو مرا راست‌گو شماری و اگر سخن ایشان را دروغ بشمارم، راست‌گویم نشماری. آنگاه نام یعقوب را در مغز خود جستم و نیافتم و گفتم: همانا من آن چیزی را می‌گویم که پدر یوسف گفت: بردباری نیکویی می‌باید و خدا در برابر آنچه می‌گویید، بهترین یاور است (یوسف/۱۲/۱۸). پایگاه خود را چندان خرد یافتم که ناچیزتر از آنم که خدا درباره من قرآنی فرو فرستد که مردم آن را بخوانند. امیدوار چنان بودم که خوابی ببیند و خدا در خواب دروغ بودن گفته مردم درباره مرا بدو فرانماید. گوید: به خدا سوگند که پیامبر خدا (ص) از جای خود برخواست که پیک خدایی فرارسید. پیامبر را در جامه‌اش پیچیدند. اما من، به

خدا سوگند که نه هراسان شدم نه نگران گشتم. خوب می دانستم که بی گناهم و خدا بر من ستم روا ندارد. اما پدر و مادرم، حالت وحی از پیامبر خدا کنار نرفت مگر که گمان بردم جان شان از ترس برآمده است که مبادا خدا آنچه را مردمان می گویند، استوار بدارد. در این هنگام حالت وحی از پیامبر خدا (ص) زدوده گشت و دانه های خوی مانند گوه های غلستان بر چهره اش فروبارید. او برخاست و همی خوی از پیشانی پاک ساخت و گفت: ای عایشه، تو را مژده باد که خدا بی گناهی تو را به سوی من فرو فرستاد. گفتم: سپاس خدای را. سپس به سوی مردم بیرون رفت و برای ایشان سخنرانی کرد و آنچه را خدا از قرآن درباره من فرو فرستاده بود، بر ایشان خواند و سپس فرمود که *مِسْطَحُ بْنُ أَثَّاثَةَ وَ حَسَّانُ بْنُ ثَابِتٍ وَ حَمْنَةُ دَخْتَرُ جَحْشٍ* را (که آشکارا زبان به زشتی آلوده بودند)، تازیانه زدند.

[آیه ها چنین بودند: آنان که این دروغ را فراز آوردند، گروهی از شما بودند. آن را برای خود بد ندانید، بلکه این برای شما بهتر است. هر یک از ایشان را به اندازه گناهی که انجام داده است، کیفر است و آن را که بزرگترین بخش آن را پدید آورده است، شکنجه ای بزرگ است. چرا چون این دروغ را شنیدند، زنان و مردان خدا گرای به خویشتن گمان خوب نبردند؟ باید می گفتند: این دروغی سنگین و گران است. چرا دروغ سازان برای گفتار خویش چهار گواه نیاوردند؟ پس چون گواهان را نیاوردند، ایشان در نزد خدا دروغ گویانند. اگر بخشایش و مهر خدا در این سرای و آن سرای بر شما نبود، شما را در آنچه بر زبان آوردید، شکنجه ای بزرگ فرو می گرفت. هنگامی که آن را زبان به زبان می چرخانید و با دهن های خود سخنانی می گفتید که بدان دانشی نداشتید. آن را سبک می شمردید ولی این کار در نزد خدا سنگین و گران بود. چرا چون آن را شنیدید، نگفتید: بار خدایا، تو پاکی؛ این دروغی بزرگ است. خدا به شما اندرز می دهد که اگر خدا گرایید، هرگز به مانند این باز نگردید. خدا نشانه های خود را برای شما بازگو می کند و خدا دانای فرزانه است. آنان که می خواهند که زشتی در میان خدا گرایان

رو به گسترش و پراکندگی گذارد، ایشان را در این سرای و آن سرای شکنجه‌ای دردناک است و خدا می‌داند و شما نمی‌دانید. اگر بخشایش و مهر خدا بر شما نبود و اگر نه این بود که خدا مهر آور و مهر بان است. ای کسانی که به خدا باور آورده‌اید، از پی گام‌های دیو روانه نگردید و هر که از پی گام‌های دیو روانه گردد، باید بداند که او به‌زشتی و بدی فرمان می‌دهد. و اگر بخشایش و مهر خدا بر شما نبود، هیچ یک از شما هرگز پاکیزه نمی‌گشتید. ولی خدا هر که را بخواهد، پاک می‌سازد و خدا شنوای داناست (نور/ ۲۴/ ۱۱-۲۱).

آنگاه ابوبکر سوگند خورد که هرگز هزینه‌ای به مسطح پرداخت نکند. خدا این آیه فرو فرستاد: باید که دارندگان بخشایش و توانگری بر هزینه نکردن سوگند نخورند که به خویشاوندان و بینوایان و کوچندگان راه خدا هیچ نخواهند پرداخت. باید گذشت و بخشایش کنند. آیا نمی‌خواهید که خدا شما را پیامرزد؟ خدا آمرزنده مهر بان است (نور/ ۲۴/ ۲۲). در این هنگام ابوبکر گفت: من می‌خواهم که خدا بر من ببخشد و مرا پیامرزد. وی هزینه مسطح را به او بازگرداند. آنگاه صفوان بن معطل با شمشیر آخته راه بر حسان بن ثابت بگرفت و او را با شمشیر فروکوفت و سپس گفت:

تَلَقَّ دُبَابَ السَّيْفِ عَيْنِي فَإِنِّي
غُلَامٌ إِذَا هُوَ جِيتُ لَسْتُ بِشَاعِرٍ

یعنی: کوبش دم شمشیر از من بپذیر که چون زبان به بدگویی من گشایند، پسری چابک و چالاک باشم نه سخنسرای زبانی دراز.

در این هنگام ثابت بن قیس بن شماس از جای برجست و دو دست او را به گردنش بست و روانه شد که او را به نزد حارث بن خزرج ببرد. در راه عبدالله بن رواحه با او دیدار کرد و گفت: این چیست؟ حسان بن ثابت را با شمشیر فروکوفت و جز این گمانی ندارم که او را کشته است. عبدالله گفت: آیا پیامبر خدا از کار تو آگاهی دارد؟ گفت: نه، سوگند به خدا. گفت: گستاخی کردی؛ مرد را رها کن. وی صفوان را رها کرد. این گزارش به پیامبر

خدا (ص) برداشتند. او حسان بن ثابت و صفوان بن معطل را بخواند. صفوان گفت: ای پیامبر خدا، این مردك زبان به نکوهش من گشود و مرا آزار داد و من او را با شمشیر فروکوفتم. پیامبر خدا به حسان گفت: ای حسان، گذشت و نیکویی کن. حسان گفت: ای پیامبر خدا، او را به تو بخشیدم. در این زمان پیامبر خدا در برابر آن، «بَيَّرَحَاء» [با حای بی نقطه] را به او بخشید و این همان کاخ بنی حُدَیْلَه بود. نیز کنیزکی کوپتی [Copti] (قبطی) به نام شیرین را که خواهر ماریه مادر ابراهیم پسر پیامبر خدا بود، به وی ارزانی داشت. این دختر، عبدالرحمان را برای او بزاد. صفوان بن معطل مردی خویشتن دار بود و با زنان آمیزش نمی کرد. سپس ها او در راه خدا جان باخت.

[واژه تازه پدید]

مِسْطَحْ: به کسر میم و سکون سین بی نقطه و با طاء و حای بی نقطه.

عمره حُدَیْبِيَه

در این سال در ذی قعدة/مارس ۶۲۸ م پیامبر خدا برای عمره— گزاردن بیرون رفت و آهنگ نبرد نداشت. همراه او گسروهانی از مهاجران و انصار بودند و پیروانی از عربها ایشان را همراهی می کردند. شمارشان هزار و چهارصد یا هزار و پانصد یا سیصد تن بود. او پروارهای پیشکشی به سوی بارگاه خدایی را به پیش راند و هفتاد شتر قربانی براند تا مردم بدانند که او به سان دیدارگر خانه خدا آمده است نه پیکارگر. چون به جایی به نام عُسْفَان رسید، بُسْر بن سُفْيَان کعبی با وی دیدار کرد و گفت: ای پیامبر خدا، اینك قرشیانند که از آمدن تو آگاه شده اند و همگی در ذی طوا گرد آمده اند و به خدا سوگند خورده اند که هرگز در مکه بر ایشان در نیایی. اینان خالد بن ولید را پیشاپیش خود روانه کُرَاعُ الغَمِيم کرده اند. برخی گویند: خالد مسلمان و همراه پیامبر (ص) بود و او بود که وی را به کرام الغمیم فرستاد که با عکرمة بن ابی جهل دیدار کرد

و او را شکست داد. گفتار نخست درست تر است.

چون بسر گزارش کار قرشیان به پیامبر خدا داد، او گفت: ای دریغ از قرشیان که جنگ ایشان را فروخورده است! ایشان را چه می شد اگر مرا به دیگر مردمان وامی گذاشتند؟ اگر مردم بر من چیره می شدند، همان بود که ایشان می خواستند و اگر من پیروز می شدم، به اسلام درمی آمدند و دست های شان پر از خواسته های این جهانی می بود. به خدا سوگند که پیوسته بر پایه آنچه خدا مرا بدان انگیزته است، یا ایشان پیکار خواهم کرد تا خدا آیین خود را پیروز گرداند یا این گردن بی سر بماند.

سپس جز بر آن راهی که ایشان بودند، روانه گشت و رو سوی راست آورد تا به تپه مزار بر فرودجای حدیبیه رسید. در اینجا شترش زانو زد. مردم گفتند: شتر از رفتن فروماند. فرمود: از رفتن فروماند، بلکه بازدارنده پیلان از مکه، او را بازداشت. امروز قرشیان به هر خواسته ای مرا بخوانند که در آن پیوند زدن رشته خویشاوندی باشد، ایشان را پاسخ گویم. آنگاه به مردم گفت: فرود آیید. گفتند: در این دره آب نیست. او تیری از تیردان خود بیرون آورد و به مردی از یارانش داد که در درون چاه کهنه ای فرود برد و آب جهیدن گرفت چندان که مردم ستوران خود را بر گرداگرد آن آب فرود آوردند. نام آن کس که تیر از او ستاند، ناجیه بن عمیر راننده شتران قربانی پیامبر (ص) بود.

در این میان بدیل بن ورقاء خزاعی با تنی چند از مردم خود از خزاعه به نزد وی آمدند. خزاعیان همگی نیک خواهان پیامبر خدا (ص) از میان مردم تهامه بودند. او گفت: کعب بن لوی و عامر بن لوی را پشت سر گذاشتم که بر آب های روان و همیشگی حدیبیه فرود آمده اند. اینان آهنگ کارزار و بازداشتن تو از درآمدن به درون بارگاه خدایی دارند. پیامبر گفت: ما برای پیکار با هیچ کس نیامده ایم؛ آمده ایم که عمره بگذاریم. اگر قرشیان بخواهند، ایشان را برای روزگاری درنگ دهیم تا در میان آن مرا با مردم واگذارند. اگر نخواهند، سوگند به آن کسی که جانم در دست اوست، با ایشان

بر سر پیام خویش چندان پیکار کنم که گردنم بی سر بماند.
 بدیل به سوی قرشیان رفت و ایشان را از گفتار پیامبر آگاه ساخت. عروه بن مسعود ثقفی برخاست و گفت: این مرد راه درستی به شما نشان داده است؛ از آن روان گردید و پیشنهادش بپذیرید. بگذارید من به نزد او روم. گفتند: به نزد او رو. او آمد و با پیامبر گفت و گو کرد. گفت: ای محمد، فرومایگانی از مردم را بر خود گرد آورده‌ای و آنگاه به کاشانه خود آمده‌ای تا آن را با ایشان درهم کوبی. اینک قرشیانند که با خود اشتران و آهوان نوزاده بچه‌دار فراز آورده‌اند و پوست پلنگ پوشیده‌اند و با خدا پیمان دارند که هرگز نگذارند تو به زور در این شهر بر ایشان درآیی. سوگند به خدا که من می‌بینم اینان از گرد تو پراکنده شده‌اند. ابوبکر گفت: چوچولک لات را بمک! آیا ما از گرد او پراکنده شویم؟ عروه گفت: ای محمد، این کیست؟ پیامبر (ص) گفت: پسر ابوقحافه. عروه گفت: به خدا سوگند اگر نه بخشایش پیشین تو بر من بود، تو را بر این گستاخی کیفر می‌کردم. آنگاه عروه دست به سوی ریش پیامبر خدا (ص) برد و آن را همی گرفت و با وی سخن همی راند. مغیره بن شعبه آهن پوشیده بر سر پیامبر خدا (ص) ایستاده بود. هر بار که عروه دست به ریش پیامبر می‌برد، مغیره دست او را فرومی‌کوفت و می‌گفت: دست خود کوتاه کن پیش از آنکه به سوی تو بازنگردد. عروه گفت: این کیست؟ پیامبر (ص) گفت: این پسر برادرت مغیره است. عروه گفت: ای نابه‌کار، آیا جز دیروز بود که زشتی‌های تو بشستم؟ مغیره سیزده تن از بنی‌مالک را کشته و گریخته بود. دو تیره یعنی بنی‌مالک خویشان کشتگان و اخلاف، خویشان مغیره، به هم برآمدند و نزدیک بود که میان ایشان جنگی درگیرد. عروه سیزده خونبها برای کشتگان پرداخت و آن کار با آشتی به سر آورد.

گفت و گو میان ایشان به درازا کشید. پیامبر (ص) به وی همان را گفت که به بدیل گفته بود. عروه گفت: ای محمد، بنگر که اگر مردم را ریشه‌کن سازی، آیا شنیده‌ای که پیش از تو هیچ‌یک از عربان مردم خود را ریشه‌کن ساخته باشد؟ او به یاران پیامبر (ص)

همی نگریست. سوگند به خدا که هیچ آبی از دهان یا بینی او نمی- افتاد مگر که دست یکی از ایشان آن را درمی ربود که آن را بر پوست و روی خود می مالید. اگر کسی را چیزی می فرمود، شتابان در پی انجام آن می دوید و چون دست نماز می گرفت، نزدیک می بود که یکدیگر را بر سر گرفتن چکه های آب فروریزنده از دست و روی او کشتار کنند. هیچ يك از ایشان به تندی بدو نمی نگریست از این رو که او را بسی بزرگ می داشتند.

عروه به سوی دوستان خود برگشت و گفت: ای مردم، به سوی سزار و نجاشی و خسرو رفتیم. به خدا سوگند هیچ پادشاهی را ندیدم که یارانش چنان او را گرامی بدارند که یاران محمد او را گرامی می دارند. او دیده های خود را به ایشان بازگفت و پیام پیامبر (ص) بگزارد.

آنگاه مردی از کنانه به نام حلیس بن علقمه سرور «احابیش» (هم پیمانان قریش در مکه) برخاست و گفت: بگذارید من به دیدار او روم. گفتند: به نزد او رو. چون پیامبر (ص) او را دید، فرمود: این بَهْمَان از میان مردمی است که اشتران قربانی را بزرگ می شمارند. پروارهای آماده قربانی را به سوی او روانه سازید. چون او پروارها را دید، به سوی قریش بازگشت و به پیامبر (ص) نرسید. او گفت: ای مردم، چیزی دیدم که نمی توان آن را بازگرداند. پروارهای کشتنی با گردن بندهای شان بودند. گفتند: بنشین که بیابان گردی نادان هستی و از کار او آگاهی نداری. حلیس گفت: به خدا سوگند نه بر سر این بود که با شما پیمان بستیم که بازدارنده کسی باشید که آمده است تا خانه خدا را ستایش کند. سوگند به آنکه جانم در دست اوست، یا محمد را به درون خانه راه دهید یا «احابیش» را به سان يك تن یگانه برشورانم. گفتند: آرام باش، دست از ما بدار ای حلیس تا کار خود را چاره کنیم.

پس مردی که او را مِکَرَزِ بن حَفْص می گفتند، برخاست و گفت: مرا بگذارید تا به نزد او روم. گفتند: چنین کن. چون از دور بر سر پیامبر (ص) پدیدار شد، به یاران خود گفت: ایسن مردی

شکوهمند است. در این میان که او با پیامبر سخن می‌گفت، سهیل بن عمرو فرا رسید. پیامبر گفت: کار شما آسان گشت [سهیل آمد و کار سهل شد].

ابن اسحاق گوید: قرشیان پس از آن سهیل را گسیل کردند که پیامبر خدا عثمان بن عفان را به نمایندگی از سوی خود به نزد ایشان روانه کرده بود. گوید: چون عروه بن مسعود به نزد قرشیان بازگشت، پیامبر خدا (ص) خِرَاشِ بْنِ أُمَيَّةَ خَزَاعِيٍّ را سوار بر اشتری از آن خود به نام «ثعلب» به سوی قرشیان فرستاد تا پیام او بگذارد. آنان اشتر پیامبر خدا را که وی سوار آن بود، پی کردند و خواستند او را بکشند ولی احابیش به پشتیبانی از او برخاستند و از او نگهداری کردند و او را آزاد ساختند که به نزد پیامبر خدا (ص) آمد. پس پیامبر خدا (ص) عمر بن خطاب را فراخواند تا او را روانه مکه سازد. عمر گفت: در شهر مکه از قبیله من بنی‌عدی کسی نیست که مرا پاس بدارد. قرشیان دشمنی مرا با خود می‌دانند و من از ایشان بر جان خویش بیمناکم. عثمان بن عفان را گسیل کن که از من بشکوه‌تر و گرامی‌تر است. پیامبر عثمان را فراخواند و او را روانه ساخت تا پیام او بگزارد. او روانه شد و ابان بن سعید بن عاص او را دید و پناه داد. عثمان به نزد ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیامبر خدا (ص) بگزارد. چون از گزاردن پیام برداشت، به او گفتند: اگر می‌خواهی بر گرد خانه خدا بچرخ، چنین کن. گفت: تا پیامبر خدا نیاید و بر گردش نچرخد، من هم نچرخم. قرشیان او را در نزد خود بازداشت کردند. گزارش چنین به پیامبر (ص) رسید که او کشته شده است. فرمود: از اینجا تکان نخوریم تا با این مردم پیکار کنیم.

آنگاه مردم را به پیمان فرمانبرداری بستن (بیعت) با خود فراخواند. مردم در زیر درخت «سَمْرَه»^۱ با او پیمان فرمانبرداری بستند و جز جد بن قیس کسی از آیین پیمان‌بندی واپس نشست. نخستین

۱. سمره: درخت طلح، یکی از بزرگ‌ترین درختان از گونه‌ی عضاء، ام‌غیلان (Tolavera). درخت خار آوَرده.

کس که با او پیمان بست مردی از بنی اسد بود که بدو ابوسنان می-گفتند. در این هنگام گزارش آمد که عثمان کشته نشده است.

آنگاه قرشیان سهیل بن عمرو برادر بنی عامر بن لوی را به نزد پیامبر (ص) فرستادند که با او پیمان آشتی ببندد بر این پایه که آن سال از شهر ایشان بازگردد. سهیل به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت و گو میان ایشان به درازا کشید و آن دو از همدگر جدا شدند و آنگاه پیمان آشتی بسته شد. پیامبر خدا (ص) علی بن ابی طالب را فراخواند و گفت: بنویس «به نام خداوند بخشنده مهربان». سهیل گفت: ما این را نمی شناسیم. بنویس «ای بار خدایا، به نام تو» علی آن را نوشت. سپس گفت: بنویس «این است پیمانی که محمد پیامبر خدا با سهیل بن عمرو بست». سهیل گفت: اگر بدانستیم که تو پیامبر خدایی، با تو کارزار نمی کردیم. نام خود و نام پدرت را بنویس. پیامبر به علی گفت: «پیامبر خدا» را پاک ساز. علی گفت: هرگز آن را نزدایم، هرگز نشان پیامبری از تو بر ندارم. پیامبر خدا (ص) آن برگ را از دست علی گرفت (او نوشتن خوب نمی-دانست) و به جای «پیامبر خدا» نوشت «محمد بن عبدالله». به علی گفت: بی گمان گرفتار چنین آزمونی خواهی شد. [پیمان را چنین نوشتند که: محمد بن عبدالله و سهیل بن عمرو بر این پایه آشتی کردند که] جنگ را برای ده سال از دوش مردم بردارند و هرکس از قرشیان بی دستوری سر پرستش به نزد پیامبر خدا آید، او را به ایشان بازگرداند و هرکس از یاران پیامبر خدا به نزد قرشیان آید، او را بازنگردانند. هرکس بخواهد به زیر پیمان و سایه پیامبر خدا درآید، روا باشد و هرکه بخواهد به زیر درفش قرشیان درآید، بتواند. خزاعیان به زیر پیمان و سایه پیامبر خدا (ص) درآمدند و بنی بکر به زیر درفش قرشیان. پیامبر خدا (ص) در آن سال از شهر ایشان بازگردد. چون سال آینده فرارسد، از برابر تو کنار کشیم تا با یارانت به درون بارگاه خدایی درآیی و سه روز در آن بمانی و جنگ افزار سواران شمشیر باشد که آن را در نیام نگاهدارند.

در همان هنگام که پیامبر (ص) در کار نوشتن پیمان بود، ابو-

جندل بن سهیل بن عمرو بن یوسف بسته در زنجیر آهنین فرارسید که به سوی پیامبر خدا (ص) گریخته بود. یاران پیامبر هیچ گمانی نداشتند که پیروزی فراخواهد رسید زیرا پیامبر خدا در این باره خوابی دیده بود. چون آشتی را دیدند، رنجی گران بر جان‌شان فرود آمد که نزدیک بود از گزندش نابود گردند. چون سهیل پسرش ابوجندل را دید، او را گرفت و گفت: ای محمد، پیش از آنکه این پسر به نزد تو آید، کار میان من و تو به پایان رسید. پیامبر گفت: راست گفتی. او را گرفت که به قرشیان بازگرداند. ابوجندل فریاد برآورد: ای گروه مسلمانان، مرا به نزد بت پرستان برمی گردانند تا از دینم بگردانند! درد و گزند مردم بیش از آن گشت که پیش از آن بود. پیامبر خدا (ص) به او گفت: بردبار باش که خدا برای تو و همراهان تو از زبون گرفتگان، گشایش و برون رفتی پدید آورد. ما پیمان‌های خود را به این مردم دادیم و اکنون در کار ایشان خیانت روا نداریم. گوید: عمر بن خطاب از جای برجست و همراه ابوجندل روانه شد و همی به او گفت: بردبار باش و کار خود به خدا واگذار که اینان بت پرستانند و خون هر یک از ایشان با خون سگ برابر باشد! او دست شمشیر خود را به ابوجندل نزدیک همی کرد شاید که آن را از نیام برکشد و پدر خود را با آن بکشد. گوید: مرد از کشتن پدر خویش دریغ ورزید.

گروهی از مسلمانان گواه آشتی شدند از آن میان: ابوبکر و عمر و عبدالرحمان بن عوف. نیز گروهی از بت پرستان بر آن گواهی دادند [و نامه پیمان را دستینه نهادند].

چون پیامبر (ص) از کسار خود بپرداخت، گفت: برخیزید و پروارها بکشید و آنگاه سر بتراشید. با اینکه چندین بار این سخن را گفت، هیچ کس برنخواست. چون هیچ کس برنخواست، بر همسر خود ام سلمه درآمد و داستان با او بازگفت. زن گفت: ای پیامبر خدا، بیرون شو و با هیچ یک از ایشان سخن مگوی تا پروارهای خود را سر ببری و سر بتراشی. او چنان کرد. چون کار او را دیدند، برخاستند و پروارهای خود را کشتند و سر تراشیدند ولی از بس اندوه

می‌خواستند یکدیگر را بکشند. در اسلام پیش از آن پیروزی بزرگ‌تری از آن دیده نشد زیرا مردم از یکدیگر ایمن شدند و در آن دو سال، بیش از آن اسلام آوردند که در همه سالیان پیش از آن اسلام آورده بودند.

چون پیامبر به مدینه رسید، ابوبصیر عُبَیة بن اَسید بن جاریة ثَقَفِی که مسلمان بود، به نزد او آمد. او از کسانی بود که در مکه زندانی شده بود. درباره او ازهر بن عَبْدِ عَوْف و اخنس بن شریق به پیامبر نامه نوشتند و مردی از بنی عامر بن لوی را همراه برده خود روانه ساختند [که او را برگردانند]. پیامبر خدا (ص) به او گفت: تو بی‌گمان می‌دانی که ما به این مردم پیمان دادیم و شکستن آن در آیین ما روا نباشد. او تا ذوالحلیفه با ایشان روانه شد. در آنجا نشستند. ابوبصیر شمشیر یکی از ایشان برگرفت و او را کشت و برده شتابان به نزد پیامبر آمد و گزارش کشته شدن همراه خود به وی داد. آنگاه ابوبصیر آمد و گفت: ای پیامبر خدا، تو به پیمان خود پای‌بند ماندی و خدا مرا وارهاوند. پیامبر خدا (ص) گفت: وای بر مادرش، انگیزنده جنگ است اگر او را مردانی باشند! چون ابوبصیر این سخن را شنید، دانست که پیامبر او را به قرشیان برخواهد گرداند. وی بیرون رفت تا در پهنه ذوالمَرَوَه بر کرانه دریا بر گذرگاه قرشیان به‌شام فرود آمد و مسلمانانی که در مکه زندانی بودند، این گزارش را شنیدند و به سوی ابوبصیر بیرون رفتند. یکی از ایشان ابوجندل بود. در نزد او نزدیک به هفتاد مرد گرد آمدند. اینان کار بر قرشیان سخت گرفتند و همی بر کاروان‌ها تاختند که آنها را فروگیرند. قرشیان برای پیامبر (ص) پیام فرستادند و او را به خداوند و خویشاوندی سوگند دادند که هرکس به نزد او آید، ایمن باشد. در این هنگام پیامبر خدا (ص) ایشان را پناه داد.

در این سال سوره «پیروزی» فرود آمد [چون یاری خداوند و پیروزی فرارسد. و مردم را بینی که گروه‌ها گروه به آیین خدا

درمی‌آیند. پس پروردگارت را ستایش کن و از او آمرزش بخواه که او بسیار آمرزگار است (فتح/۱۱۰/۱-۳)]. نیز گروهی از بانوان خداگرایی به نزد پیامبر خدا (ص) کوچیدند از آن میان ام‌کلثوم دختر عُبَّادِ بْنِ مُعَيْطٍ. برادرانش ولید و عماره آمدند که او را بازگردانند. خدا این آیه فر فرستاد: ای کسانی که به‌خدا گراییده‌اید، چون زنان به‌سان کوچندگان به نزد شما آیند، ایشان را بیازمایید. خدا از باورشان آگاه‌تر است. اگر ایشان را خداگرایی دیدید، به سوی ناباوران‌شان برنگردانید. نه اینان برای آنان روایند نه آنان برای ایشان روا باشند. آنچه آنان همزینۀ این زنان کرده‌اند، به ایشان دهید. اگر مزدهای این زنان را بپردازید، گناهی بر شما نیست که ایشان را به همسری برگزینید (ممتحنه/۶۰/۱۰). از آن پس هیچ زن خداگرایی به مکه برگردانده نشد. خدا آیه فرستاد که: به‌آویزه زنان خداانگرای چنگک مزیند (ممتحنه/۶۰/۱۰). به‌دنبال آن عمر بن خطاب دوتن از زنان خود را رها ساخت: یکی ام‌کلثوم دختر عمرو بن جَرَّوَلِ خَزَّاعِی و دیگری قَرِیْبَه دختر ابی‌امیه. این دو بت‌پرست بودند. ام‌کلثوم به همسری ابوجهم بن حذیفه بن غانم درآمد.

[واژه تازه پدید]

بُسر: به ضم بای تک نقطه و سکون سین بی نقطه که در پایان آن راء است.
 بَصِیر: با بای تک نقطه‌ای فتحه‌دار و صاد بی نقطه کسره‌دار و یای دو نقطه‌ای در زیر و در پایان آن راء.
 اَسید: به فتح همزه و کسر سین.
 جاریه: به جیم که در پایان آن هم راء است.
 حُلَیْس: به ضم حای بی نقطه و فتح لام و پس از آن یای دو نقطه‌ای در زیر و پایان آن سین بی نقطه.

در این سال چند جنگ خرد و بزرگ (سریه و غزوه) رخ نمود. از این میان جنگ عَکَّاشَة بن مِخْصَن بود که با چهل مرد جنگی

به «عمق» بیرون رفت و مردم آنجا پیش‌تر آگاه شدند و گریختند. پیشاهنگان به پیش تاختند و دویست شتر یافتند که آنها را گرفتند و به مدینه آوردند. این جنگ در ماه ربیع‌الثانی / اوت ۶۲۷م رخ داد.

از این میان جنگ محمد بن مسلمه بود. پیامبر خدا (ص) او را در ماه ربیع‌الاول / ژوئیه ۶۲۷م با ده سواره به جنگ بنی ثعلبه بن سعد فرستاد. اینان برای او کمین کردند تا وی و یارانش خفتند و آنگاه بر ایشان تاختند و یارانش را کشتند و او به تنهایی، زخم خورده، وارست.

از آن میان جنگ ابوعبیده بن جراح به ذی‌قصة در ماه ربیع‌الثانی / اوت ۶۲۷م با چهل مرد جنگی بود. مردم ذی‌قصة از برابر او گریختند و او شماری چهارپایان را گرفت و یک مرد را اسیر کرد که اسلام آورد و پیامبر خدا (ص) او را رها ساخت.

از آن میان جنگ زید بن حارثه در پهنه جُموم بود. او زنی به نام حلیمه را دستگیر کرد که وی را بر ماندگاهی از ماندگاه‌های بنی‌سلیم رهنمون گشت و سپاهیان شماری چهارپایان و گوسپند و گروهی اسیران به دست آوردند که شوهر این زن در میان‌شان بود. پیامبر خدا (ص) این زن و شوهر را آزا ساخت.

از آن میان، همچنین، جنگ زید بن حارثه در جمادی‌الاول / سپتامبر ۶۲۷م به جایی به نام عیص بود.

هم در این سال دارایی‌هایی که در دست ابوالعاص بن ربیع بود، گرفته شد. او به زینب دختر پیامبر (ص) پناه آورد و این بانو او را پناه داد که یاد این کار در داستان جنگ بدر بگذشت.

از آن میان، همچنین، جنگ زید بن حارثه در جمادی‌الثانی /

اکتبر ۶۲۷ با پانزده مرد جنگی بود که روانه سرزمین بنی ثعلبه گشت و اینان از برابر گریختند. او بیست شتر از چهارپایان ایشان به چنگ آورد.

از آن میان جنگ زید بن حارثه بود که در جمادی‌الثانی / اکتبر ۶۲۷ به حَسَمی تاخت.

انگیزه آن چنین بود که رفاعه بن زید جَدَامِی صَبَبی در هنگام آشتی حدیبیه بر پیامبر (ص) درآمد و برده‌ای برای پیامبر خدا (ص) آورد که اسلام آورد و اسلامش به نیکویی گرایید. پیامبر خدا (ص) همراه او نامه‌ای برای مردم وی نوشت و ایشان را به اسلام خواند که اسلام آوردند و سپس به سوی حَرَّة^۲ رَجَلَاء بیرون رفتند.

آنگاه دِحَّیة بن خلیفه کلبی از شام از نزد سزار فراز آمد و چون به سرزمین جذام رسید، هُنَید بن عُوَص و پسرش عُوَص بن هنید صُلَیعی (تیره‌ای از جذام) بر او تاختند و همه آنچه را او همراه داشت، از وی گرفتند. گزارش به گوش چند تن از بنی صَبَب، از مردم رفاعه که اسلام آورده بودند، رسید و اینان به سوی هنید و پسرش تاختند و با این دو دیدار و کارزار کردند. بنی صَبَب فیروز گشتند و همه آنچه را از دحیه گرفته شده بود، بازپس گرفتند و به او برگرداندند. دحیه بیرون رفت و روانه شد و بر پیامبر (ص) درآمد و گزارش کار خود گفت و خواهان خون هنید و پسرش عُوَص گشت. پیامبر خدا (ص) زید بن حارثه را به سوی ایشان گسیل کرد و شماری مردان جنگی همراه او ساخت. اینان در «فضافض» بر آن دو تاختند و همه دارایی‌هایی را که یافتند، گرد آوردند و هنید و پسرش را کشتند.

چون بنی صَبَب (کسان رفاعه بن زید) این گزارش را شنیدند، برخی از ایشان به نزد زید بن حارثه آمدند و گفتند: ما مردمی مسلمان هستیم. زید گفت: «ام الکتاب» (فاتحه سوره یکم قرآن کریم)

۲. حَرَّة: سرزمینی دارای سنگ‌های سیاه فرسوده.

را بخوانید. حسان بن ولّه آن را خواند. زید گفت: در میان سپاه آواز دردهید که: خداوند آنچه را از راه رفت و آمد این مردم که از آن آمده‌اند، برگرفته شده است، ناروا ساخته است. او خواست اسیران ایشان را بدیشان بازگرداند. یکی از یارانش به وی هشدار داد که در این کار درنگ و دوراندیشی بایسته به کار برد. زید از دادن اسیران خویشتن‌داری کرد و گفت: ایشان در فرمان خدایند. او سپاهیان را از فرود آمدن به سرزمین ایشان باز داشت.

آن کاروانیان جذامی به نزد رفاعه بن زید در «کُرَاع رَبَّه» رفتند که از کار ایشان هیچ آگاهی نداشت. یکی از ایشان گفت: تو در اینجا در زیر گوسپندان خفته‌ای و ایشان را می‌دوشی و شیرشان را می‌نوشی و زنان جذام گرفتارند و فریفته نامه‌ای گشته‌اند که تو فراز آورده‌ای. رفاعه با مردم خویش به مدینه رفت و نامه را به پیامبر خدا (ص) نشان داد. پیامبر گفت: با کشتگان چه کنم؟ گفتند: آنان که زنده‌اند، از آن ما باشند و هرکس کشته شده است، در زیر پای ما باشد که خون او نخواهیم. پیامبر خواسته ایشان را پذیرفت و علی بن ابی طالب را همراه ایشان به نزد زید بن حارثه گسیل کرد و او هرچه را از این مردم گرفته شده بود، به ایشان برگرداند. کار بدانجا کشید که فرش پشمین یا مویین زن را از زیر پالان ستوران بیرون کشیدند. او اسیران را آزاد ساخت.

[واژه تازه پدید]

رَبَّه: با راء و بای تک نقطه‌ای. ضَبَّیْب: با ضاد ضمه‌دار تک نقطه‌ای تصغیر ضب است. برخی گفته‌اند: به فتح ضاد و کسر باء و در پایانش نون است که نسبت به ضَبَّیْبَه می‌برد.

هم از این میان جنگ زید بن حارثه به وادی القری در ماه رجب این سال/ نوامبر ۶۲۷م بود.

از آن میان جنگ عبدالرحمان بن عوف در شعبان/ دسامبر ۶۲۷م

در دَوْمَةُ الْجَنْدَل بود که مردم آن اسلام آوردند. عبدالرحمان با ثماضر دختر اصیغ رهبر ایشان پیوند زناشویی بست و این زن برای وی پسرش ابوسلمه را آورد.

از آن میان جنگ علی بن ابی طالب همراه صدمرد جنگی در ماه شعبان / دسامبر ۶۲۷م در فدک بود. چگونگی آنکه پیامبر خدا (ص) شنید که تیره‌ای از بنی‌سعد به زیان وی گرد آمده است و می‌خواهد به مردم خیبر یاری رساند. علی بن ابی‌طالب روانه گشت و با دیده‌بانی از ایشان دیدار کرد که به او گزارش داد که به نزد مردم خیبر شده است تا یاری خود را بر ایشان عرضه دارد و خیبریان در برابر، خرمای خیبر را به این مردم (تیره بنی‌سعد) ارزانی دارند.

از آن میان جنگ زید بن حارثه در جایگاه اُمِّ قَرْفَه در ماه رمضان / ژانویه ۶۲۸م بود. او پیرزنی کم‌سن سال بود. زید بن حارثه در وادی القرا با زید بن فزاره دیدار کرد و یارانش کشته شدند و زید بن حارثه را از میان کشتگان بیرون کشیدند. زید بن حارثه سوگند خورد که پس از آمیزش با زن خود، سر و تن با آب نشوید مگر پس از آنکه به جنگ بنی‌فزاره شتابد. پیامبر خدا (ص) او را به جنگ ایشان روانه ساخت و او در وادی القرا با ایشان دیدار کرد و ایشان را کشت و گرفتار ساخت و ام‌قرفه یعنی فاطمه دخت ربیعہ بن بدر را که پیرزنی بس کم‌سن سال بود، با دخترش به اسیری گرفت. او ام‌قرفه را در میان دو اشتر بست و پیرزن را از میان به دو نیم کرد. دختر او را به نزد پیامبر (ص) آورد. این دختر از آن سلمة بن اکوع بود. پیامبر خدا او را به سان بخشش از وی گرفت و به نزد حرب بن ابی‌وهب فرستاد که برای وی عبدالله بن حرب را بزاد.

اما داستان سلمة بن اکوع چنین بود که پیامبر، ابوبکر را به فرماندهی این جنگ برگماشت. از این سلمه گزارش کنند که گوید: پیامبر خدا (ص) ابوبکر را به فرماندهی ما برگماشت و ما به جنگ

مردمی از بنی فزاره شتافتیم و هنگام نماز بامداد بر ایشان تاختیم. من گروهی از ایشان را گرفتار ساختم و ایشان را به نزد ابوبکر بردم. همراه ایشان زنی از بنی فزاره با دختر خود بود که زیباترین زن عرب شمرده می‌شد. ابوبکر این دختر نازنین را به من بخشید. من به مدینه آمدم و در بازار با پیامبر (ص) دیدار کردم. او به من گفت: ای ابوسلمه، خدا پدرت را بیامرزد، این دخترک را به من بخش. گفتم: به خدا که مرا از او خوش آمده است و هنوز جامه از پیکرش به‌در نیاورده‌ام. فردا بساز همان خواهش را با من در میان گذاشت. من دختر زیبا را به او بخشیدم و پیامبر او را روانه مکه ساخت و در برابر وی گروهی از اسیران مسلمان را آزاد کرد.

از آن میان جنگ کُرزِ بن جابرِ فِهری در «عَرَبِیَّین» بود که شبان پیامبر خدا (ص) را کشته بودند. اینان شتران او را نیز برده بودند و این در ماه شوال/فوریه ۶۲۸م بود. پیامبر او را با بیست سواره روانه کرد.

در این سال عمر بن خطاب با جمیله دختر ثابت بن افلح خواهر عاصم پیوند زناشویی بست. این زن برای او عاصم را بزاد. عمر او را رها ساخت و پس از او یزید بن جاریه وی را به همسری برگزید که برای او عبدالرحمان بن یزید را بزاد. این یکی برادر مادری عاصم است.

[واژه تازه پدید]

جاریه: به جیم و پس از راء، یای دو نقطه‌ای در زیر است.

در این سال مردم به سختی گرفتار خشک‌سالی شدند و پیامبر خدا (ص) در ماه رمضان/ژانویه ۶۲۸م با مردم نماز باران‌خواهی خواند.

نامه‌نگاری پیامبر خدا (ص) برای پادشاهان

در این سال پیامبر خدا (ص) فرستادگان همراه نامه‌ها به نزد خسرو و سزار و نجاشی و دیگران روانه کرد. او حاطب بن ابی-بَلْتَعَه را به نزد مُقَوِّس به مصر، شجاع بن وهب اسدی را به نزد حارث بن ابی شِمْر غسانی، دحیه را به نزد سزار، سَلِیْط بن عمرو عامری را به نزد هُوْدَیْه بن علی حَنْفِیّ، عبدالله بن حُدَافه را به نزد خسرو، عمرو بن امیة صَمَری را به نزد نجاشی و علاء بن حضرمی را به نزد منذر بن ساوی برادر عبدالقیس روانه ساخت. برخی گویند: نامه‌نگاری او به پادشاهان در سال هشتم هجری/۶۲۹م بود. و خدا داناتر است.

مقوقس، نامه پیامبر خدا (ص) را پذیرفت و چهار کنیزك به سان ارمغان به نزد او فرستاد که یکی ماریه مادر ابراهیم پسر پیامبر خدا (ص) بود.

سزار که همان هراکلیوس باشد نامه پیامبر خدا (ص) را پذیرفت و آن را میان دو ران و تهیگاه خود نهاد. او به شهر رومیه برای مردی که نامه‌های گوناگون را می‌خواند نامه نوشت و از وی خواست که چگونگی کار پیامبر خدا (ص) را به او گزارش دهد. خداوند رومیه برای او نوشت: همانا این همان پیامبری است که او را می‌بیوسیدیم. وی را راست‌گو بشمار و از او پیروی کن. هراکلیوس کشیشان روم را در دَسْکَرَه گرد آورد و درهای آن را بست و چون از ایشان بر جان خود می‌ترسید، از بالاخانه بر ایشان پدیدار شد و گفت: نامه این مرد به دست من رسیده است که مرا به آیین خود می‌خواند. به خدا سوگند که بی‌گمان او همان پیامبری است که وی را در نبشته خود می‌یابیم. بیایید او را راست‌گو شماریم و از وی پیروی کنیم تا این سرای و آن سرایمان برای ما درست بماند. کشیشان به سان يك تن یگانه زوزه کشیدند و به سوی درها دویدند که بیرون روند. هراکلیوس

گفت: ایشان را به نزد من بازگردانید. او از ایشان بر جان خویش ترسید و گفت: آنچه را به شما گفتم از روی آزمون بود تا بدانم استواری شما در دینتان چون است. اکنون چیزی دیدم که مرا شاد ساخت. کشیشان زمین بوسه دادند. او از نزد ایشان بیرون آمد و به دحیه گفت: من می‌دانم که سرور تو پیامبری فرستاده است ولی از رومیان بر جان خویش می‌ترسم و اگر بیم جانم نبود، از او پیروی می‌کردم. اکنون به نزد ضفاطر (ساکوتر) کشیش مهتر رومیان شو و کار سرورت با او در میان گذار و بنگر چه می‌گوید.

دحیه به نزد وی آمد و گزارش پیام‌رسانی خویش از نزد پیامبر خدا (ص) به او داد. ساکوتر گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان سرور تو پیامبری فرستاده است که ما او را با ویژگی‌هایش می‌شناسیم و در نیشته خود می‌بینیم. آنگاه چوبدستی خود برگرفت و در کلیسا بر رومیان درآمد و گفت: ای رومیان، برای ما نامه‌ای از احمد آمده است که ما را به خدا می‌خواند. من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و محمد پیامبر و بنده اوست. گوید: همگی بر او تاختند و خونش بر زمین ریختند.

دحیه به نزد هراکلیوس بازگشت و گزارش با وی بگفت. هراکلیوس گفت: به تو گفتم که ما را بیم‌جان در میان است. سزار به رومیان گفت: بیایید به وی گزیت (باژ) دهیم. آنان سر برتافتند. گفت: سرزمین سوریه (شام) را به او دهیم و با او از در آشتی درآییم. آنها نپذیرفتند. هراکلیوس، ابوسفیان را فراخواند که در این هنگام سرگرم بازرگانی در شام بود و این به‌روزگار آشتی پیامبر با بت پرستان مکه بود. ابوسفیان همراه گروهی از قرشیان به نزد وی آمد. هراکلیوس قرشیان را در پشت سر خود نشانده و رو با ایشان آورد و گفت: من از او پرسش‌هایی می‌کنم که اگر دروغ گوید، دروغش آشکار سازید. ابوسفیان گفت: اگر دروغ گفتن از من زشت نبود، دروغ می‌گفتم. او درباره پیامبر پرسید: ابوسفیان گوید: من کار او را خرد فرا نمودم و ناچیز نشان دادم. او به سختم ننگریست و گفت: نژاد او در میان شما چون است؟ گفتم: از بهترین مردمان ماست. گفت آیا از خاندانش

کس یا کسانی بوده‌اند که مانند سخن او را بگویند؟ گفتم: نه. گفت آیا در دست شما پادشاهی و فرمانی داشته است که آن را از چنگک وی بیرون آورده‌اید؟ گفتم: نه. گفت: چه کسانی از مردم شما پیروی او را برگزیده‌اند؟ گفتم: ناتوانان و تهیدستان و جوانان. گفت: آیا کسی که پیروی او برمی‌گزینند، دوستش می‌دارد یا از او رمیده می‌شود و او را دشمن می‌دارد و از وی جدا می‌گردد؟ گفتم: هیچ‌کس پس از گرویدن به وی از او جدا نشده است. گفت: جنگ میان وی با شما چه گونه است؟ گفتم: زیر و زبر شدن‌ها دارد. گاه او پیروز می‌شود و گاهی ما پیروز می‌شویم. گفت: آیا پیمان‌شکنی می‌کند؟ گوید: من چیزی نیافتم که از راه آن بر پیامبر کاستی بگیرم. گفتم: نه. اکنون با وی در هنگام آشتی به سر می‌بریم و از پیمان‌شکنی او آسوده نیستیم. او هیچ بدین گفته ننگریست.

ابوسفیان گوید: هر ا کلیوس به من گفت: درباره‌ی نژادش از تو پرسیدم و گفتمی که از میان و ژرفای مردمان است (از ژرفای توده‌ی مردم است)؛ پیامبران چنینند. از تو پرسیدم که از خاندانش کس یا کسانی مانند سخن او را گفته‌اند یا نه و خواسته‌ام این بود که او خود را همانند کسان خویش ساخته باشد و تو گفتمی که چنین چیزی نیست. پرسیدم که آیا در دست شما پادشاهی و فرمانی داشته است که آن را از چنگک بیرون آورده‌اید و این‌آیین را آورده‌است که پادشاهی بر باد رفته خود را از نو به چنگک آرد و تو گفتمی که نبوده است. درباره‌ی پیروانش از تو پرسیدم و تو گفتمی که ناتوانان و تهیدستان و جوانانند. پیروان پیامبران همینانند. از تو پرسیدم که آیا پیروانش او را دوست می‌دارند یا از او جدا می‌شوند و گفتمی که او را دوست می‌دارند و از وی جدا نمی‌شوند. شیرینی باور چنین است که چون به درون دلی راه یافت از آن بیرون نمی‌آید. از تو پرسیدم که آیا پیمان‌شکنی می‌کند و تو گفتمی که نمی‌کند. اگر با من راست گفته باشی، بی‌گمان او بر سراسر آنچه در زیر پای من است چیره خواهد گشت. ای کاش من در نزد او می‌بودم و دو پای او را می‌شستم. اینک به دنبال کار خود برو.

گوید: بیرون آمدم و دست بر دست همی سودم و گفتم: ای بندگان خدا، کار پسر ابی کبشه بالا گرفته است؛ اینک پادشاهان روم در دربارهای خود بیم او را در دل دارند.
گوید: دحیه با نامه پیامبر (ص) بر او درآمد که در آن چنین نوشته بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان. از محمد پیامبر خدا به هراکلیوس بزرگ روم. درود بر آنکه از راستی و درستی پیروی کند. به خدا تن سپار تا تندرست بمانی. به خدا تن سپار که دو بار پاداش دریافت کنی. اگر روگردان شوی، گناهان همه بزرگران به گردن تو خواهد بود.

اما حارث بن شمر غسانی، نامه پیامبر خدا (ص) بر دست شجاع بن وهب بدو رسید. چون آن را خواند، گفت: اینک به جنگ او روانه شوم. چون گفته اش به گوش پیامبر خدا رسید، فرمود: پادشاهی اش بر باد رفت.

اما نجاشی، چون نامه پیامبر (ص) بدو رسید، بدو گرایید و پیرو او گشت و بر دست جعفر بن ابی طالب اسلام آورد و پسرش را همراه شصت تن از حبشیان به نزد او گسیل کرد که همگی در دریا به آب خفه شدند. پیامبر خدا (ص) برای او پیام فرستاد که ام حبیبه دختر ابوسفیان را به همسری وی درآورد. این بانو با شوهرش عبدالله بن جحش به سان کوچنده ای مسلمان در حبشه به سر می برد که شوهرش آیین ترسایی گرفت و هم بر این کیش درگذشت. نجاشی از او برای پیامبر خدا (ص) خواستگاری کرد و او پذیرفت و نجاشی او را به همسری پیامبر خدا (ص) درآورد و چهارصد دینار کابین او کرد. چون به ابوسفیان گزارش دادند که پیامبر خدا (ص) دخترش ام حبیبه را به همسری برگزیده است، گفت: مردی نر است که خواسته خود را به کار بندد و از کسی پروا ندارد [دخترم را به خواری من به زنی کرد که چاره نتوانم کرد].

اما خسرو، نامه پیامبر خدا (ص) بر دست عبدالله بن حذافه بدو رسید. او نامه را پاره کرد و پیامبر خدا (ص) فرمود: پادشاهی‌اش پاره پاره گشت. نامه او چنین بود:

به نام خداوند بخشنده مهربان. از محمد پیامبر خدا به خسرو بزرگ ایران. درود بر آن کس که از راستی و درستی پیروی کند و به خداوند و فرستاده‌اش باور آورده و گواهی دهد که خدایی جز خدا نیست و محمد پیامبر و بنده اوست. من تو را با فراخوان خدا همی خوانم. من فرستاده خدا به سوی همه مردمانم تا بیم دهم «آن کسی را که زنده دل باشد و سخن راست و درست بر ناباوران استوار گردد» (یس/۳۶/۷۰). تن به خدا سپار تا تندرست بمانی. اگر روی گردان شوی، گناهان گبران به گردن تو باشد.

چون آن را خواند، پاره‌اش کرد و گفت: برای من چنین بنویسد و او برده من باشد! سپس برای باذان که نماینده او در یمن بود نامه نوشت که: به نزد این مرد حجازی دو مرد چالاک از مردان تروانه کن که او را به نزد من آورند. باذان دو مرد را که یکی «نابوه» بود، به نزد وی فرستاد. نابوه مردی شمارگر و نویسنده بسود. مرد دیگر از ایرانیان بود و بدو «خَرَّ حُسْرَه» می‌گفتند. او همراه این دو، نامه‌ای برای پیامبر نوشت و فرمان داد که با این دو تن روانه دربار خسرو گردد. او نابوه را به پیش خواند و از وی خواست که گزارش کار پیامبر خدا (ص) بدو رساند. قرشیان این گزارش را شنیدند و شاد گشتند و گفتند: شما را مژده باد که خسرو شاه شاهان در پی کار او ایستاده است. کار مرد را دیگران به سود شما بساختند. آن دو تن بیرون رفتند و روانه شدند تا بر پیامبر خدا (ص) درآمدند. آنان ریش‌ها را تراشیده سبلتان را فروهشته بودند. پیامبر نگریستن به چهره آن دو را خوش نداشت و فرمود: وای بر شما، که شما را فرمود که چنین کنید؟ گفتند: خداوندگارمان یعنی شاهنشاه ایران. پیامبر گفت: ولی خداوند من مرا فرموده است که ریش واگذارم و سبلتان کوتاه کنم. آن دو وی را آگاه ساختند که برای چه کاری آمده‌اند. گفتند: اگر به خودی خود به نزد شاهنشاه روی، باذان به

سود تو به وی نامه نویسد که با تو به مهر بانی رفتار کند و اگر سر باز زنی، او تو را با مردم مت نابود گرداند. پیامبر خدا (ص) گفت: بروید و فردا به نزد من آیید. برای پیامبر از آسمان گزارش آمد که: خدا پسر خسرو (شیرویه) را بر پدرش چیره ساخته که خونش بر زمین ریخته است. پیامبر خدا (ص) آن دو تن را فراخواند و آگاهشان ساخت که خسرو کشته شده است. به آن دو گفت: آیین و فرمان من به زودی سراسر سرزمین خسرو را بگیرد و تا هر جا سم و گامی رسیده است، فرارسد و آن را درپوشاند. به آن دو فرمان داد که به باذان بگویند که اسلام آورد که اگر به اسلام گراید، او را بر فرمانروایی کشور یمن پایدار بدارد و پادشاه مردم خود گرداند. سپس او به «خرخسره» کمربندی زرین و سیمین بخشید که یکی از پادشاهان به درگاهش برآورده بود.

آن دو بیرون رفتند و بر باذان درآمدند و گزارش به او دادند. او گفت: این گفته، گفته مردم نیست؛ من او را جز پیامبر نمی‌شناسم. بی‌گمان ما شکیبایی ورزیم؛ اگر آنچه گفته است، راست و درست باشد، او پیامبری فرستاده است و اگر نباشد، اندیشه خویش درباره وی به کار بریم. باذان چندی درنگ نوزید که نامه شیرویه به دستش رسید و به او آگاهی داد که پدرش خسرو را به انگیزه کینه کشیدن به سود ایرانیان کشته است زیرا وی مهتران و بزرگان ایشان را از پای درآورده است. شیرویه در نامه خود به باذان فرمان داده بود که از مردم یمن برای او پیمان و سوگند فرمانبری بستاند و دست از پیامبر (ص) بردارد. چون نامه شیرویه به دست او رسید، اسلام آورد و همراه او ایرانیان ماندگار یمن اسلام آوردند. حمیریان «خرخسره» را دارنده «معجز» می‌خواندند. معجز به زبان ایشان به معنی کمربند است.

اما هوذة بن علی، پادشاه یمامه بود. چون سلیمان بن عمرو آمد و او را به اسلام فراخواند (و او کیش ترسایی داشت)، گروهی به نمایندگی خود به نزد پیامبر (ص) گسیل کرد که مُجّاعه بن مُرّاره و

رجال بن عُنْفُوَّة در میان ایشان بودند. او پیام داد که اگر فرمانروایی را پس از خود به من بخشی، به نزد تو آیم و اسلام آورم و تو را یاری رسانم و گرنه آهنگت پیکار تو کنم. پیامبر گفت: نه؛ و زندگی بر وی ناخوش باد؛ خدایا گزندش از من دور ساز. دیری برنیامد که او درگذشت.

رَجَّال و مُجَّاعَه به پیامبر گراییدند. رجال در نزد پیامبر خدا (ص) ماندگار گشت و سوره بقره و جز آن را یاد گرفت و دانش‌های دینی آموخت و به یمامه برگشت ولی روی از آیین اسلام برتافت و گواهی داد که پیامبر خدا (ص) مسیلمه دروغگو را با خود در پیامبری انباز گردانیده است. او آشوبی سنگین‌تر از مسیلمه به راه انداخت.

[واژه تازه پدید]

مُجَّاعَه: به ضم میم و تشدید جیم. رَجَّال: به تشدید جیم. برخی گویند با حای بی نقطه. عُنْفُوَّة: به ضم عین و سکون نون و ضم فاء و فتح واو.

اما منذر بن ساوی فرماندار بحرین، چون علاء بن حضرمی به نزد وی آمد و او را با مردمش به اسلام خواند که یا به این آیین درآیند و یا گزیت (باژ) بپردازند، با همه عرب‌های سرزمین خویش به اسلام گروید. بحرین در این هنگام استانی از استان‌های کشور بزرگ و پهناور ایران گرامی بود.

اما دیگر مردم سرزمین بحرین از یهودیان و ترسایان و کبران (آذرستایان)، با علاء بن حضرمی و منذر بن ساوی بر پایه پرداخت گزیت (باژ) پیمان آشتی بستند که برای هر زن و مرد رسیده‌ای يك دینار بپردازند. در بحرین جنگی درنگرفت؛ برخی اسلام آوردند و برخی پیمان آشتی بستند.

آیین حج را در این سال بت‌پرستان به‌جای آوردند.

هم در این سال امرومان مادر عایشه همسر گرامی پیامبر (ص)
درگذشت.

رویدادهای سال هفتم هجری (۶۲۸-۶۲۹ میلادی)

جنگ خیبر

چون پیامبر خدا (ص) از عمره حدیبیه بازگشت، ماه ذیحجه و پاره‌ای از محرم/آوریل-مه ۶۲۸ م را در مدینه گذراند و آنگاه با هزار و چهارصد مرد جنگی از آن میان دویست سواره، روی به خیبر آورد. روانه شدن او به خیبر در محرم سال هفتم/مه ۶۲۸ م بود. او سَبَاع بن عُرْفُطَةَ غِفَّارِی را به نمایندگی خویش در مدینه برگماشت و روی به راه آورد تا در «رجیع» با سپاه خود فرود آمد. خواسته‌اش از این کار این بود که میان خیبریان و قبیله غطفان جدایی افکند زیرا غطفانیان یاور یهودیان در برابر پیامبر خدا (ص) بودند. غطفانیان آهنگ خیبر کردند تا یهودیان را در برابر او یاری رسانند ولی ترسیدند که مسلمانان را بر کسان و دارایی‌های خود پشت سر بگذارند؛ از این رو برگشتند و میان پیامبر خداوند (ص) و یهودیان فرود آمدند. او در راه خود به عامر بن اکوع عموی سلمة بن عمرو بن اکوع گفت: برای شتران ما سرود بخوان. مسیره فرود آمد و

همی خواند:

وَاللَّهِ لَوْ لَا اللَّهُ مَا اهْتَدَيْنَا
وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا
فَأَنْزَلَنْ سَكِينَةً عَلَيْنَا
وَوَثَّيْتِ الْأَقْدَامَ إِنَّ لَاقِيَنَا

یعنی: سوگند به خدا که اگر یاری خدا نمی‌بود، راه راست نمی‌یافتیم. زکات نمی‌پرداختیم و نماز نمی‌خواندیم. خدایا، بر ما

آرامشی فرو فرست و چون با دشمن دیدار کردیم، گام‌های مسان استوار بدار.

پیامبر خدا به او گفت: «خدایت بیامرزاد». این را به هر کس می‌گفت، در راه خدا کشته می‌شد. عمر بن خطاب به او گفت: ای پیامبر خدا، چرا ما را با این سخن گرامی نداشتی! چون مسلمانان به خیبر آمدند و به پیکار درایستادند، عامر از میان دو رده بیرون آمد و هم‌اورد خواست ولی در میان کارزار شمشیر او به خودش برگشت و او به سختی زخمی گشت و از گزند آن درگذشت. مردم گفتند: خود را کشت. پسر برادرش سلمه سخنان مردم را به پیامبر گزارش داد و او گفت: دروغ گفتند؛ او را دوبار پاداش دهند. چون پیامبر بر فراز خیبر برآمد، به یاران خود گفت: بایستید. آنگاه گفت: بار خدایا ای پروردگار آسمان‌ها با آنچه بر آن سایه افکندند و پروردگار زمین‌ها با آنچه بر زیر خود نگه داشتند و پروردگار دیوان و آنچه را گمراه ساختند و پروردگار باها با آنچه برافشانند، از تو خوبی این روستا و خوبی مردم آن را خواستاریم و از بدی آن و بدی مردمش به تو پناه می‌بریم. به پیش تازید به نام خدا. بر هر روستا که فرود می‌آمد، همین را می‌گفت.

او شبانه بر خیبر فرود آمد چنان که مردم آن آگاه نشدند. هنگام بامداد با افزارهای کشاورزی و شخم‌زنی خود بیرون آمدند و چون او را دیدند، بازگشتند و گفتند: اینک محمد و سپاه! پیامبر خدا (ص) گفت: خدا بزرگ است؛ هرگاه در هر جا بر کرانه خانه‌های مردمی فرود آییم «بامداد هشدار داده شدگان به تباهی گراید» (صافات/۳۷/۱۷۷). آنگاه ایشان را در میان گرفت و کار بر ایشان تنگ و سخت و دشوار ساخت و دارایی‌های ایشان را یکایک بازداشت کرد و دژهای ایشان را یکایک همی گشود. نخستین دژی که گشود، نَاعِم بود و در اینجا بود که محمود بن سلمه کشته شد. بر او آسیاب سنگی افکندند و در دم بکشتند. آنگاه قَمُوص دژ بنی اَبی حَقِیق را گشود. پیامبر خدا (ص) از میان ایشان اسیرانی برگرفت که یکی

صفیه دختر حیی بن اخطب زن کنانه بن ربیع بن ابی‌حقیق بود که پیامبر خدا (ص) او را برای خود برگزید. آنگاه اسیران را در میان مسلمانان بخش کردند. اینان آغاز به خوردن گوشت گورخران خانگی کردند ولی پیامبر خدا (ص) ایشان را از این کار بازداشت.

در این میان دیدار میان زبیر و ثابت روی داد. چگونگی آنکه زبیر بن بَاطِقَظَلِی به روزگار جاهلی در جنگک بعاث بر ثابت بن قیس بن شماس بخشایش آورده او را آزاد ساخته بود. اینک چون کار بدینجا رسید، ثابت به نزد زبیر آمد و گفت: آیا مرا می‌شناسی؟ زبیر گفت: آیا همچو منی همچو تویی را نشناسد! ثابت گفت: می‌خواهم بخشایش تو را پاداش دهم. زبیر گفت: بزرگوار کار بزرگوار را بی‌پاداش نگذارد. ثابت به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و گفت: زبیر بر من بخشایشی کرده است که می‌خواهم در برابر آن به وی پاداش دهم؛ او را به من ببخش. پیامبر او را به وی بخشید. ثابت به نزد زبیر آمد و گفت: همانا پیامبر (ص) خون تو را به من بخشید؛ آزاد باش. زبیر گفت: پیرمردی کهن‌سال باشم که زن و فرزندی ندارد. ثابت بخشش زن و فرزند وی را از پیامبر خدا (ص) درخواست کرد و پیامبر آنها را بدو ارزانی داشت. زبیر گفت: خانواده‌ای در حجاز باشند که دارایی و توشه‌ای ندارند. ثابت از پیامبر خدا (ص) خواست که دارایی وی را بدو بخشد و پیامبر آن را بدو بخشید و همگی را به وی ارزانی فرمود.

در اینجا زبیر گفت: ای ثابت، آن مرد چه شد که چهره‌اش چون آیینۀ درخشانی بود که دختران روستا رخسار خود را در آن می‌دیدند؛ کعب بن اسد را چه بر سر آمد؟ ثابت گفت: کشته شد. زبیر گفت: سرور شهری و روستایی حَیِّی بن اخطب را چه روی داد؟ ثابت گفت: کشته شد. زبیر گفت: پیشاهنگک‌مان به هنگام تاخت آوردن و پشتیبان‌مان به هنگام بازتاختن چه شد؟ عَزَّال بن سَمَوَّال را می‌گوییم. ثابت گفت: کشته شد. زبیر پرسید: آن انجمنیان کعب بن قریظه و بنی عمرو بن قریظه را چه بر سر آمد؟ ثابت گفت: از میان رفتند. زبیر گفت: ای ثابت، سوگند می‌دهمت به آن بخشایش که بر تو داشتم

که مرا به ایشان برسانی زیرا به خدا سوگند که زندگی را پس از ایشان هوده‌ای نباشد. ثابت او را کشت.

آنگاه پیامبر دژ دشوار (صعب) را گشود که بیش از همه خوردنی و روغن داشت. سپس آهنک دژهای وطیح و سلالیم کرد و اینها واپسین دژهایی بودند که گشوده گشتند. از این یکی، مرحب یهودی بیرون آمد که همی سرود خواند:

قَدْ عَلِمْتُ خَيْبَرَ أَنِّي مَرْحَبٌ شَاكِي السَّلَاحِ بَطَلٌ مُجَرَّبٌ
أَطْعَنُ أَحْيَانًا وَحِينًا أَضْرِبُ إِذَا اللَّيْثُ أَقْبَلَتْ تَلَهَّبُ
كَانَ جِمَايَ كَالْحِمَى لَا يُقْرَبُ

یعنی: خیبریان می‌دانند که من مرحبم. سراسر پوشیده در جنگ-افزار و آهنم و پهلوانی آزموده‌ام. گاه با نیزه فروکوبم و گاه با شمشیر همی زنم. این به هنگامی باشد که شیران رزمی فروزان و گداخته فراز آیند. در این هنگام بارگاه من چون پاسگاه باشد که هیچ‌کس روی به پیرامونش نیارست آوردن.

او هم‌اورد خواست. محمد بن مسلمه به سوی او بیرون رفت و گفت: به خدا که من داغ‌دیده شورشگر باشم زیرا برادرم را دیروز کشتند. پیامبر خدا (ص) او را بر هم‌اوردی وی استوار داشت و فرمود: خدایا، او را بر وی پیروز گردان. محمد بن مسلمه به نزد وی بیرون رفت و آنان جنگه‌را به درازا کشاندند و سرانجام چنان شد که مرحب شمشیر بر او کوفت و محمد آن را با سپر چرمین از خود واگرداند. شمشیر در سپر فرو رفت و گیر کرد. محمد بن مسلمه او را چندان فروکوفت که از پای درآورد. پس از او برادرش یاسر بیرون آمد و همی گفت:

قَدْ عَلِمْتُ خَيْبَرَ أَنِّي يَاسِرٌ شَاكِي السَّلَاحِ بَطَلٌ مُعَاوِرٌ
یعنی: خیبریان به خوبی می‌دانند که من یاسرم. پوشیده در جنگه‌افزارم و پهلوانی تاخت آورم.

او هم‌اورد خواست. زبیر بن عوام به سوی او بیرون رفت و او

را کشت.

برخی گویند: آنکه مرحب خیبری را کشت و دژ را گرفت، سرور خداگرایان علی بن ابی طالب [علیه السلام] بود. این سخن درست‌تر و بلندآوازه‌تر است.

بُرَيْدَةُ اسلمی گوید: پیامبر خدا (ص) چنان بود که گاه او را در دسر فرومی‌گرفت و چون چنین می‌شد، يك یا دو روز در سراپرده می‌ماند و بیرون نمی‌آمد. هنگامی که به خیبر آمد، باز او را سردرد فروگرفت و او به سوی مردم به‌در نیامد. پس ابوبکر پرچم را از پیامبر خدا (ص) گرفت و برخاست و به سختی جنگید و بازگشت و آنگاه عمر آن را برداشت و پیکاری سنگین‌تر از آن یکی به راه انداخت و بازپس آمد. گزارش به پیامبر خدا (ص) رسید و او گفت: سوگند به خدا، بی‌گمان فردا درفش را به کسی دهم که خداوند و پیامبرش را دوست می‌دارد و خدای و پیامبرش او را دوست می‌دارند و او دژها را به زور شمشیر و بازوی خود فرومی‌گیرد. علی در آنجا نبود. او را درد چشم گرفته بود و از این‌رو در مدینه مانده بود. چون پیامبر خدا (ص) این سخن بر زبان آورد، قرشیان برای به‌دست آوردن این پایگاه گردن‌کشیدند و با یکدیگر به‌گفت‌وگو پرداختند که این مرد خوش‌بخت که باشد. بامداد شد و علی سوار بر اشتر خود فرارسید و آن در نزدیکی سراپرده پیامبر خدا (ص) فروخواباند و هنوز چشمش درد می‌کرد و آن را با دستمال بسته بود. پیامبر خدا (ص) گفت: تو را چه می‌شود؟ علی گفت: پس از تو چشم‌درد گرفتم. پیامبر گفت: به نزدیک من آی. علی به او نزدیک شد و پیامبر آب دهان پاکیزه خویش بر دیدگان او سایید و پس از آن دیگر تا علی زنده بود، از درد چشم گله نکرد. آنگاه پیامبر پرچم را به او داد. علی درفش را برداشت و جامه‌ای سرخ‌گون بر خود پوشید و به کنار دژ خیبر آمد. مردی از یهودیان از فراز بدو نگریست و گفت: که باشی؟ گفت: علی بن ابی‌طالبم. یهودی آواز داد: ای یهودیان، شکست خوردید. مرحب، خداوند آن دژ بیرون آمد و کلاه‌خودی یمانی پوشیده بود که به تخم‌مرغی از نیمه بریده می‌مانست. او

می گفت:

قَدْ عَلِمْتُ خَيْبِرُ أَنِّي مَرْحَبٌ شَاكِي السَّلَاحِ بَطْلٌ مُجَرَّبٌ
یعنی: خیبر یان می دانند که من مرحبم. پوشیده در آهنم و پهلوانی
آزموده ام.

علی گفت:

أَنَا الَّذِي سَمَّيْتَنِي أُمِّي حَيْدَرَهُ أَكَيْلُكُمْ بِالسَّيْفِ كَيْلَ السَّنْدَرَةِ
لَيْتُ بِقَابَاتٍ شَدِيدًا قَسْوَرَهُ

یعنی: من آنم که مادرم شیر زیا نام نامید. با پیمان نه ای سخت بزرگ
بر شما شمشیر همی پیمایم. شیر بیشه ای دمان باشم و پلنگی با
چنگک و دندان.

آنان دو بار همدگر را بکوفتند و علی چنان شمشیر بر او کوفت
که سپر چرمین و کلاه خود و سر او را شکافت و سرش را بر زمین
انداخت. شهر بدین سان گرفته شد.

ابورافع برده پیامر خدا (ص) گوید: چون پیامبر (ص) علی را
با پرچم خود روانه خیبر کرد، با علی بیرون رفتیم. چون به دژ
نزدیک شد، کسان آن به پیکار او بیرون آمدند و مردی از یهودیان
چنان علی را کوفت که سپر از دستش فرو افتاد. علی درمی را که در
نزدیکی دژ بود، برگرفت و سپر خویش ساخت. در همچنان در دست
او بود و او می جنگید تا خدا دژ را بر دست او بگشود. آنگاه آن را از
دست فرو افکند. من و هفت تن (که هشتم شان بودم)، روی به آن در
آوردیم و کوشیدیم که از این سو بدان سویش بگردانیم و نیارستیم.
گشودن این دژ در ماه صفر/ژوئن ۶۲۸ م بود.

چون خیبر گشوده شد، بلال صفیه را همراه زنی دیگر فراز آورد
و ایشان را بر کشتگان یهودی گذر داد. هنگامی که آن زن کشتگان
را دید، فریاد کشید و چهره بخراشید و خاک بر سر پاشید. پیامبر
خدا (ص) صفیه را برای خود برگزید و آن زن دیگر را دور ساخت
و گفت: او با این کارها همسان دیوی گشت. به بلال فرمود: آیا

مهربانی از دلت برکنده شده بود؟ این دو زن را بر کشتگان‌شان گذراندی!

هنوز که صفیه عروس کنانه بن ابی‌حقیق بود، چنین در خواب دید که ماهی در دامانش افتاد. او خواب‌خود با شوهر بازگفت. شوی گفت: جز برای این خواب ندیده‌ای که آرزوی آغوش محمد را داری. پس چنان تپانچه‌ای بر چهره‌نازینش زد که چشمش از آن کبود گشت. هنگامی که او را به نزد پیامبر خدا (ص) آوردند، هنوز چشمان زیبایش از آن تپانچه کبود بود. پیامبر پرسید که تو را چه می‌شود و زن گزارش بازگفت. پس پیامبر خدا (ص) کنانه بن ابی‌حقیق را به محمد بن مسلمه داد تا او را در برابر کشته‌شدن برادرش محمود بکشد. پیامبر خدا (ص) دو دژ و طیح و سلالم را به سختی در میان گرفت. چون مردم آن بی‌گمان دانستند که نابود خواهند شد، از او خواستند که از خون ایشان درگذرد و ایشان را از آن سرزمین روانه سازد. پیامبر پذیرفت. او دارایی‌های ایشان را ستاند و «شَقْ» و «نَطَاة» و «کَتِيبَه» را با همه دژهای ایشان فروگرفت.

چون مردم فدک چنان شنیدند، بیک و پیام به نزد پیامبر خدا (ص) گسیل کردند که ایشان را از آن سرزمین روانه سازد و دارایی‌های ایشان را بگیرد. پیامبر پذیرفت. چون خیبریان بر آن گفته فرود آمدند، از پیامبر خدا خواستند که در دارایی‌ها بر پایه نیم به نیم با ایشان پیمان بندد و هرگاه که بخواهد، ایشان را از آنجا بیرون سازد. او با ایشان پیمان بست که همه کارهای کشاورزی و آبیاری آن را انجام دهند و به همان گونه که خود خواسته بودند، بهره ببرند. مردم فدک نیز چنین کردند. خیبر بهره مسلمانان بود و فدک ویژه پیامبر خدا (ص) بود زیرا مسلمانان بر آن سواره یا پیاده‌ای نرانده بودند. هنگامی که پیامبر خدا (ص) آرام گرفت، زینب دختر حارث زن سلام بن مشکم، بره بریان کرده زهر داده‌ای برای او آورد. پیامبر خدا (ص) پاره‌ای از آن برداشت و گاز گرفت ولی فرو نبرد. پسر بن براء بن معرور از آن خورد و پیامبر خدا (ص) که آن را ناگوار یافت، گفت: این گوسپند به من گزارش می‌دهد که

زهرآگین است. آنگاه زن را فراخواند و او خستو شد. پیامبر گفت: تو را چه انگیزه‌ای بر این کار داشت؟ زن گفت: با مردمان من آن کردی که بر تو پوشیده نیست. با خود گفتم: اگر پیامبر باشد، آگاه گردد و اگر پادشاه باشد، از گزند وی وارهیم. بشر از گزند آن خوراک درگذشت.

پیامبر خدا (ص) در بیماری واپسین خویش در زمان مرگ فرمود: هم‌اکنون می‌بینم که ستون مهره‌هایم از گزند خوراک خیبر از هم گسسته است. مسلمانان را باور بر این است که وی افزون بر پیامبری خدا که بدان گرامی بود، جان‌باخته راه خدا نیز بود.

جنگ وادی القرا

چون پیامبر خدا (ص) از جنگ خیبر بپرداخت، به سوی وادی— القرا شتافت و مردم آن را برای چندین شب پیاپی به سختی در میان گرفت و آن را به‌زور بگشود. در میان این کارزار، مدغم برده پیامبر خدا (ص) که رُفَاعَةَ بن زید جُدّامی به وی ارزانی داشته بود، کشته شد. مسلمانان گفتند: بهشت بسر او گوارا باد. پیامبر خدا (ص) فرمود، هرگز، سوگند به آنکه جان محمد در دست اوست، هم‌اکنون روپوشی که بر گرد خود پیچیده بود، از آتش دوزخ زبانه می‌کشد. او این روپوش را به‌هنگام بخش کردن دارایی‌های جنگ آورده خیبر دزدیده بود. مردی این سخن شنید و گفت: ای پیامبر خدا، برای دو لنگه کفش که به من رسید، دو رشته بند بدزدیدم. پیامبر خدا (ص) گفت: به درازای آنها دو بند کفش از آتش برایت جدا سازند و بر پایت پیچند.

پیامبر خدا (ص) خرما بنان و زمین‌ها را در دست مردم آن دره فروهشت و با ایشان بر همان پایه پیمان بست که با خیبریان بسته بود. اینان تا روزگار عمر بن خطاب چنین کار کردند و چون او سررشته‌دار شد، ایشان را از آنجا بیرون راند. برخی گویند: عمر ایشان را به در نکرد زیرا این سرزمین بیرون از حجاز بود.

در این سفر یعنی خیبر، پیامبر خدا (ص) از نماز بامداد به خواب اندر ماند تا خورشید برده‌مید. این داستان بلند آوازه است. در این جنگ‌ها تنی چند از بانوان مسلمان او را همراهی کردند و او برای ایشان از غنیمت‌ها بهره‌ای برگرفت و به ایشان ارزانی داشت.

داستان حجاج بن علاط سلمی

در این سفر حجاج بن علاط سلمی به پیامبر خدا (ص) گفت: مرا در نزد همسر ام شیبه دختر ابی طلحه اندازه‌ای دارایی است. او مادر پسرش مُعْرِض بن حجاج بود. نیز گفت که: مرا دارایی پراکنده‌ای در مکه است. ای پیامبر خدا مرا دستوری ده تا بروم و آن را فراز آورم. پیامبر به او دستوری داد. حجاج گفت: مرا دستوری می‌باید که آزادانه سخن گویم. پیامبر گفت: بگوی. حجاج به مکه آمد. مردمان مکه از وی درباره‌ی پیامبر خدا (ص) پرسش کردند که با خیبریان چه کرده است. هنوز اسلام آوردن او را نمی‌دانستند. گفت: یهودیان او را درهم شکستند و یارانش را فروکوفتند و به سختی کشتار کردند و محمّد خود گرفتار گشت. یهودیان گفتند: او را نکشیم بلکه به مکه فرستیم تا مکیان بکشند. این گزارش را در مکه با آواز بلند فریاد زدند. حجاج گفت: مرا یاری دهید تا دارایی خود گرد آورم و به خیبر شوم و از دارایی‌های پراکنده‌ی محمد و یاران محمد چیزی دادوستد کنم پیش از آنکه بازرگانان بدانجا شتابند. دارایی‌های او را با شتاب هرچه بیش‌تر گرد آوردند و به‌وی سپردند. عباس بن عبدالمطلب نزد او آمد و چگونگی گزارش را پرسید و این پس از آن بود که دارایی‌های خود را گرد آورده بود. او به عباس گزارش داد که دژهای خیبر گشوده شده‌اند و پیامبر (ص) صفیه دختر حیی را برای خود برگرفته است. اینک او به مکه آمده است که دارایی خود را گرد آورد. حجاج از عباس خواست که این گزارش را سه روز پوشیده بدارد مبادا که مکیان به جست‌وجوی او بیرون آیند. عباس پس از رفتن او سه‌روز گزارش را پنهان‌داشت و سپس جامه‌ای

نو پوشید و بیرون آمد و بر گرد کعبه چرخشی کرد. چون قرشیان او را دیدند، گفتند: ای ابوالفضل، به خدا که این کار تو خودنمایی دردناکی است. گفت: به خدا که هرگز! محمد خیبر را گشود و دختر پادشاه و دارایی‌های ایشان را گرفت. او گزارش کار حجاج با ایشان در میان گذاشت. مکیان گفتند: اگر این را می‌دانستیم، با او به‌گونه دیگری رفتار می‌کردیم.

بخش کردن دارایی خیبر

از میان دارایی‌های خیبر، «شق» و «نطاة» را در میان مسلمانان بخش کرد. «کتیبه» پنج‌یک بود که ویژه خداوند و پیامبر و خویشان و بی‌پدران و تمیدستان و رهگذران می‌شد. به همسران پیامبر (ص) بهره‌ای داده شد و به کسانی نیز که میان پیامبر خداوند (ص) و فدکیان رفت‌وآمد کردند و پایه‌های آشتی را استوار داشتند، بهره‌هایی داده شد. خیبر را در میان فراهم آمدگان حدیبیه بخش کردند و به سواره دو بهره دادند و به پیاده یک بهره. پیامبر (ص) خیبریان را در خیبر بداشت و ابوبکر چنین کرد و عمر در آغاز فرمانرانی خویش بر این شیوه رفت تا به او گزارش دادند که پیامبر (ص) در بیماری مرگ خویش فرموده است: در جزیرهٔ عربی دو آیین گرد نیابند. از این رو، عمر یهودیانی را که با پیامبر خدا (ص) پیمانی نداشتند، بیرون فرستاد.

[واژه تازه پدید]

سَلَامٌ بِنِ مِشْكَمٍّ: به تشدید لام. مشکم: به کسر میم و سکون شین نقطه‌دار. حَقِيقٌ: به ضم حای بی نقطه و دو قساف. اخطب: با خای نقطه‌دار که در پایان آن بای نقطه‌دار ساکنی است. معرور: به عین بی نقطه و پس از آن دو رای بی نقطه. عِلَاطٌ: به کسر عین بی نقطه و طای بی نقطه.

داستان فدک

چون پیامبر خدا (ص) از خیبر بازگشت، مُحَبِّصَةَ بن مسعود را

به نزد مردم فدک فرستاد و ایشان را به اسلام خواند. رهبرشان در این هنگام یوشع بن نون یهودی بود. آنان با پیامبر خدا (ص) بر پایه‌ی نیمی از زمین پیمان آشتی بستند و او از ایشان پذیرفت. نیمه‌ای از فدک ویژه‌ی پیامبر خدا (ص) بود زیرا مسلمانان بر آن سواره‌یسا پیاده‌ای نرانده بودند. درآمدی که از فدک به دست پیامبر می‌رسید، بر رهگذران بخش می‌شد. کار مردمش چنین بود تا عمر بن خطاب بر سر کار آمد و یهودیان حجاز را بیرون فرستاد. ابو هَیثم بن تَیّهان و سَهْل بن خَیثمه و زید بن ثابت را روانه ساخت که نیمی از زمین‌های آن را داد گرانه بها گذاری کردند. وی بهای آن به یهودیان پرداخت و ایشان را روانه‌ی شام ساخت. پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان و علی (پس از درگذشت پیامبر) به شیوه‌ی پیامبر خدا (ص) رفتار می‌کردند.

چون معاویه بر سر کار آمد، فدک را به مروان بن حکم بخشید. مروان آن را به دو پسرش عبدالملک و عبدالعزیز داد. سپس فدک به دست عمر بن عبدالعزیز و ولید و سلیمان پسران عبدالملک بن مروان افتاد. چون ولید به خلافت رسید، بهره‌ی خود از فدک را به عمر بن عبدالعزیز داد. آنگاه سلیمان بن عبدالملک بر سر کار آمد و او نیز بخش خود را از فدک به عمر بن عبدالعزیز وا گذاشت. هنگامی که عمر بن عبدالعزیز به خلافت برآمد، برای مردم سخنرانی کرد و ایشان را از داستان فدک آگاه ساخت و گفت که آن را به همان گونه‌ای برمی‌گرداند که به روزگار پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان و علی بوده است. وی آن را به فرزندان فاطمه زهرا [سلام‌الله علیها] دخت گرامی پیامبر خدا (ص) وا گذاشت. باز فدک از ایشان گرفته شد.

چون سال دویست و ده هجری/۸۲۵م فرارسید، مأمون آن را به فرزندان فاطمه برگرداند.

[واژه تازه پدید]

مُحَيِّصَه: به ضم میم و فتح حای بی نقطه و تشدید پای دو نقطه‌ای

در زیر و کسره آن که در پایان آن صاد بی نقطه است. تیهان: به فتح
تای دو نقطه‌ای در زیر و تشدید و کسر یای دو نقطه‌ای در زیر.

دیگر رویدادهای این سال

در این سال پیامبر خدا (ص) دخترش زینب را به ابوالعاص بن
ربیع (همسرش) برگرداند. این در ماه محرم/م ۲۶۸ م بود.

در این سال حاطب از نزد مقوقس بازآمد و ماریه ماهروی مادر ابراهیم
پسر پیامبر خداوند (ص) و خواهر وی [خواهر ماریه] و استرش
ذُلْدُل و خرش یَعْفُور و جامه‌ای گرانبها برای پیامبر به ارمغان آورد.
ماریه ماهروی و خواهر وی شیرین پیش از آمدن به نزد پیامبر خدا
(ص) اسلام آوردند. او ماریه را برای خود برگرفت و شیرین را به
حسان بن ثابت انصاری بخشید که مادر پسرش عبدالرحمان گردید.
او با ابراهیم پسرخاله بود.

در این سال بود که او برای خویش تخت سخنرانی (منبر) برگرفت.
برخی گویند که آن را در سال هشتم/۶۲۹ برایش ساختند. آنچه
فرو نگاشته شده است همین [سال ۸] است.

در این سال پیامبر خدا (ص) عمر بن خطاب را با سی مرد
جنگی به «عجز هوازن» فرستاد. مردم آن از برابر وی گریختند و او
با کشمکشی گرفتار نیامد.

در این سال در شعبان/دسامبر ۶۲۸ بشیر بن سعد پدر نعمان بن
بشیر انصاری با سی مرد جنگی روانه پیکار بنی مره در فدک شد.
یاران او کشته شدند و او زخمی و نیمه‌جان در میان کشتگان یافت
شد. سپس به مدینه بازگشت.

در این سال غالب بن عبدالله لیثی برای جنگ به سرزمین بنی مره

بیرون رفت و مردّاس بن نَهیک هم‌پیمان ایشان از جَمینّه را فرو گرفت که اسامه بن زید و مردی از انصار به جانش افتادند و به زاری‌اش بکشتند. اسامه گوید: چون او را فروگرفتیم، گفت: گواهی می‌دهم که خدایی جز خدا نیست. ما دست از او برنداشتیم تا او را کشتیم. چون به نزد پیامبر (ص) بازگشتیم، به وی گزارش دادیم. او گفت: با «خدایی جز خدا نیست» چه خواهی کرد!

باز در این سال غالب بن عبدالله لیثی با یک صد و سی سواره روانه جنگ عبد بن ثعلبه گشت و بر ایشان تاختن آورد و شتران و گوسپندان‌شان را به پیش راند و به مدینه آورد.

در این سال جنگ بشیر بن سعد به یَمَن [yomn] و جناب روی داد و این در ماه شوال/فوریه ۶۲۹ م بود.

انگیزه این جنگ آن بود که جُبَیل بن نُویره اشجعی رهنمای پیامبر خدا (ص) به خیبر، بر او درآمد و به وی گزارش داد که گروهی از غطفانیان را عَیْنَة بن حصن یاری رسانده است که بیایند و بر مدینه تازند. پیامبر (ص) بشیر بن سعد را همراه مردان جنگی روانه ساخت که شماری چهارپایان به دست آوردند و یکی از بردگان عیینه را کشتند و آنگاه با گروه عیینه برخورد کردند و ایشان را درهم شکستند و عیینه رو به گریز نهاد. حارث بن عوف او را درهم شکسته دید و به وی گفت: هنگام آن رسیده است که در برابر گذشته کوتاه آیی.

[واژه تازه پدید]

حاطب: به حای بی نقطه که در پایان آن بای تک نقطه‌ای است. بشیر: با بای تک نقطه‌ای و کسر شین سه نقطه‌ای که در پایان آن راء است. عَیْنَة: به ضم عین و فتح یای دو نقطه‌ای در زیر و سکون پای دوم که پس از آن نون است، تصغیر عین است.

عمره قضا

چون پیامبر خدا (ص) از خیبر بازگشت، دو ماه جمادی و ماه‌های رجب و شعبان و رمضان و شوال/سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر ۶۲۸- ژانویه، فوریه ۶۲۹م را در مدینه به سر آورد و به فرستادن دسته‌های رزمی به این سوی و آن سوی پرداخت. آنگاه در ماه ذیحجه/آوریل ۶۲۹م برای گزاردن عمره قضا بیرون رفت و هفتاد شتر پرواری را به پیش راند. از میان مسلمانان، آنان که در نخستین عمره‌اش او را همراهی کرده بودند، این بار نیز همراه او شدند. چون مکیان گزارش کار او را شنیدند، از برابر وی واپس کشیدند. قرشیان در میان خود به گفت‌وگو نشستند که پیامبر و یارانش در تنگی و دشواری‌اند. آنان در کنار باشگاه یا انجمن شهر خویش در برابر او رده بستند. چون به درون شهر مکه درآمد، روپوش خود را استوار بر گرد خویش پیچید و آنگاه بازوی راست خود را از آستین روپوش بیرون آورد و گفت: خدا بیامرزد مردی را که امروز به ایشان از خویش نیرومندی فرانماید. آنگاه ستون را درود گفت (رکن را استلام کرد) و خود با یارانش بیرون آمدند و آغاز به دویدن شتابان (هَرَوَلَه) کردند. هنگامی که به درون مکه آمد، عبدالله بن رواحه پیشاپیش او راه می‌رفت. او لگام اشتر وی را به دست گرفته بود و پیش می‌راند و می‌سرود:

خَلُّوا بَنِي الْكُفَّارِ مِنْ سَبِيلِهِ	خَلُّوا فَكُلَّ الْخَيْرِ فِي رَسُولِهِ
يَا رَبِّ إِنِّي مُؤْمِنٌ بِقَبِيلِهِ	أَعْرِفُ حَقَّ اللَّهِ فِي قَبُولِهِ
نَحْنُ قَتَلْنَاكُمْ عَلَى تَأْوِيلِهِ	كَمَا قَتَلْنَاكُمْ عَلَى تَنْزِيلِهِ
صَرَبًا يُزِيلُ الْمَهَامَ عَنْ مَقِيلِهِ	وَ يُذْهِلُ الْخَلِيلَ عَنْ خَلِيلِهِ

یعنی: ای فرزندانِ مردمِ ناباور، از راهش دور شوید. کنار بروید که همه خوبی‌ها در درون و بر پیرامون پیامبر خداست. پروردگارا، من به گفته او باور دارم. راستای خدا را در پذیرفتن آن می‌دانم. ما با شما بر سر درونمایه نبشته وی پیکار کردیم. چنان که با شما بر سر برونمایه آن به‌جنگک درایستادیم. فروکوفتنی

کردیم که سرها را از آرام‌جای آن فرولغزاند. و دوست‌را از یادآوری دوست خویش گریزان گرداند.

پیامبر (ص) در این سفر با میمونه دختر حارث پیوند زناشویی بست و سه روز در مکه ماند. بت‌پرستان با علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام برای وی پیام دادند که بیرون رود. او گفت: چه می‌شد اگر در میان ایشان جشن دامادی به‌راه می‌انداختیم و خوراکی می‌ساختیم که ایشان برای خوردن آن با ما فراز می‌آمدند؟ گفتند: ما را نیاز به خوراک وی نیست. او از نزد ایشان بیرون آمد و نخستین شب دامادی خویش در آغوش میمونه را در جایی به نام «سرف» سپری کرد. سپس به مدینه بازگشت و بازمانده ذیحجه و محرم و صفر و ماه ربیع/آوریل، مه، ژوئن، ژوئیه ۶۲۹م را در این شهر گذراند و ارتش خود را که در موته گرفتار گشت، گسیل کرد. حج را در این سال بت‌پرستان برگزار کردند.

در این سال ابن ابی‌عوجای سلمی به جنگ بنی‌سلیم رفت که با او دیدار کرد و او با یارانش کشته شدند. برخی گویند: نه چنین است، او رهید و یارانش کشته شدند.

رویدادهای سال هشتم هجری (۶۲۹-۶۳۰ میلادی)

در این سال، زینب دختر پیامبر خدا (ص) درگذشت. این را
واقعی گفته است.

جنگ غالب بن عبدالله لیشی با بنی مُلَوّح

در این سال، غالب بن عبدالله لیشی کلبی دلیر مرد کلب، روانه
جنگ بنی ملوح گشت. حارث بن بَرَصاء لیشی با او دیدار کرد که
مسلمانان او را به اسیری گرفتند. او گفت: من تنها برای اسلام
آوردن بدینجا آمدم. غالب به وی گفت: اگر راستگو باشی، بسته شدن
یک شبه تو را آزار نرساند و اگر دروغگو باشی، تو را استوار بسکه
باشیم و از گزند تو آرام خفته. او یکی از یاران خود را بر وی
گماشت و گفت: اگر با تو گلاویز شد، او را بکش. او را فرمود که
در آنجا بماند تا وی بازگردد. آنگاه روانه شدند تا به «بَطْنُ الْكَدِيدِ»
رسیدند و هنگام نماز دگر در آنجا فرود آمدند. جُنْدَبِ بْنِ مَكِيثِ جُهَنِي
را به سان پیشاهنگ خود به جلو روانه کردند. جندب گوید: من
آهنگ تپه‌ای در آنجا کردم تا بر ماندگاران آن دشت چشم اندازم و
از بالا ایشان را بپایم. در آنجا به روی زمین خفتم و خود را به زمین
چسباندم. یکی از ایشان بیرون آمد و مرا بر زمین خفته دید. کمان
خود با دو تیر برگرفت و یکی را به سوی من پرتاب کرد که در پهلویم
نشست. آن را بیرون کشیدم و از جای نجنبیدم. آنگاه تیر دوم به

سوی من گشاد کرد که بر سر شاهنامه فرورفت. گوید: آن را نیز بیرون کشیدم و تکانی نخوردم. آن مرد گفت: به خدا که هر دو تیرم بر وی خورد و او از جای نجنبید. اگر پیشاهنگ می بود، اندک تکانی می خورد. گوید: ایشان را درنگ دادیم تا دام های شان روانه گشتند و دوشیده شدند. در این زمان به سختی بر ایشان تاختیم و در میان ایشان کشتار به راه انداختیم و دام های شان را به پیش راندیم و شتابان بازگشتیم. در این هنگام فریادخواه آن مردم آمد و یاری خواست و در پی آن چندان جنگاوران فراوان به یاری چپاول شدگان شتافتند که هیچ تاب پایداری در برابرشان را نداشتیم. چون به جایی رسیدند که جز ته دره میان ما با ایشان جدایی نبود، خدا از آنجا که خواست، ابری برانگیخت که پیش تر باران زاتر از آن را ندیده بودیم. در میان دره چندان آب فراوان روان شد که هیچ کس نمی توانست از آن بگذرد. آنان را دیدم که به ما همی نگرند و هیچ کدام نمی تواند گامی فراپیش نهد. ما به مدینه آمدیم. شعار مسلمانان در این جنگ این بود: بمیران، بمیران! اینان میان ۱۱ تا ۱۹ کس بودند.

جنگ علاء بن حضرمی در بحرین

در این سال پیامبر خدا علاء بن حضرمی را روانه پیکار در بحرین کرد. فرماندار آن از سوی شاهنشاه ایران، منذر بن ساوی بود. او بر این پایه با منذر پیمان آشتی بست که گبران (آذرستایان) گزیت (باژ) بپردازند و گوسپندهای سر بریده ایشان خورده نشوند و زنان شان به همسری مسلمانان در نیایند. برخی گویند: روانه کردن او به سال ششم هجری/ ۶۲۷ م همراه فرستادگانی بود که پیامبر خدا (ص) ایشان را گسیل دربار پادشاهان کرد و داستان آن یاد شد.

در این سال، شجاع بن وهب به جنگ بنی عامر شتافت. این در ماه ربیع الاول/ ژوئیه ۶۲۹ م بود. او را دوازده مرد همراهی کردند. اینان دام هایی به دست آوردند چنان که بهره هر کدام از ایشان پانزده شتر گشت. هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده مرد جنگی به